

۵

# چوب گلف انگلیسے

ندا پیش یار



به نام خداوند جان و خرد

مجموعه داستان

چوب گلف انگلیسی

ندا پیش یار



سرشناسه: پیش‌یار، ندا، ۱۳۶۳ -

عنوان و نام پدیدآور: چوب گلف انگلیسی / ندا پیش‌یار.

مشخصات نشر: تهران، آقاپور، ۱۳۸۰.

مشخصات ظاهری: ۹۷ ص.

شابک: 978-964-7658-99-7

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۵۸-۹۹-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فپیا

موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴

Persian fiction — 20th century موضوع:

رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۳۶/۵۱۳۹۶

رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی: ۵۰۱۷۷۵۵

چوب گلف انگلیسی / ندا پیش‌یار

طرح جلد: حامد بذرافکن

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۷

بها: ۱۰۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-99-7

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



تقدیم به پدر و مادرم  
که به واژه‌های بی‌رنگ ذهنم، رنگ پاشیدند.

## فهرست

پنجره / ۵

چوب گلف انگلیسی / ۹

ساعت هشت و نیم / ۳۱

عکس دونفره / ۳۹

زندگی سگی من / ۴۹

عکاسی میرزا / ۶۱

ریحان سبز / ۷۱

### پنجره

پنجره را باز می‌کنم. یک مشت هوای تازه هورت می‌کشم به شش‌ها. آنقدر این کار را ادامه می‌دهم تا بغضم نترکد. رو می‌کنم به زن نظافتچی: «هوا خیلی سرد شده.»

دلم می‌خواهد با یکی حرف بزنم. حتی شده درباره هوا یا چیزی شبیه به این. زن تعجب می‌کند. جارو به دست تند سری تکان می‌دهد. ادامه می‌دهم: «تا دیروز هوا خوب بود. یهو یی یخبندون شد. هواشناسی گفته بود، دو سه روز دیگه این سامانه لعنتی سرما می‌رسد این جا.»

زن اما ساکت مشغول نظافت بود. این بار حتی سری هم تکان نداد. بی‌خیال شدم. چند نفس عمیق کشیدم. کیفم را برداشتم. کامپیوتر را خاموش کردم. ساعت از ۷ شب گذشته بود. دنبال بهانه می‌گشتم تا توجیهی باشد برای دیر رفتنم به خانه. این طوری بهتر بود. حداقلش نصیحت این و آن را نمی‌شنیدم. سوار تاکسی شدم. صورتم را چسباندم به شیشه، ها کردم. بعد با انگشت شروع کردم به کشیدن آدمک

مسخره‌ای که بینی نداشت. دوباره بغض گرفته بود. لبم می‌لرزید. اگر راننده آهنگ را خاموش نمی‌کرد، می‌زدم زیر گریه. نرسیده به کافی شاپ به راننده گفتم نگه دارد.

دست‌ها در جیب قدم زدم. چند دقیقه‌ای جلوی در ایستادم. مردد بودم. زمان برد تا با خودم کنار آمدم که بروم تو. دختر کافه‌چی مثل همیشه خوش برخورد به استقبال آمد. چند کلمه مختصر بین ما رد و بدل شد تا رسیدم به میز همیشگی. درست پشت سرش ایستادم. آخرین تردیدها به قلبم چنگ می‌زدند. خوب نگاهش کردم همه‌چیز مثل سابق بود. موهای مشکی کم‌پشت، بافت قرمز که یقه‌اش حلقه زده بود دور گردنش، کلاه فرانسوی مشکی روی میز و دست‌هایی که با چیزی نامعلوم روی میز ور می‌رفت دور زدم. مرا که دید بلند شد. دستم را فشرده نشستیم روبروی هم. مثل دو تزار روس آماده دوئل گفتم: «خیلی فکر کردم. نمی‌تونم...»

بغضم ترکیب دستمال را تعارف کرد. سرش را پایین انداخت گفت:  
«نمی‌شه کاری کرد.»

شروع کردم به ریزریز کردن دستمال خیس. ادامه داد: «اگه یه کم شهادت داشته باشی، اوضاع روبراه می‌شه.»

نالیدم: «می‌دوننی اوضاع هیچ‌وقت روبراه نمی‌شه. شدنی نیست. نمی‌تونم...»

دست‌هایم را گرفت: «تو از پشش برمی‌آی. کافیه اون امضای لعنتیت رو بندازی زیر گواهی.»

نگاهش کردم: «فکر کردی کار آسونیه. مسئولیت داره. اصلاً می‌فهمی از من چی می‌خوای؟»

کلافه سری تکان داد: «فکر می‌کردم قبلاً حرفامون رو زدیم.»  
صاف تو چشمام نگاه کرد. محکم شونه‌هایم را که می‌لرزید، گرفت:  
«برای همه‌مون خوبه.»

عصبانی شدم: «این‌که بگم زنت دیوونه است خوبه؟ اون فقط تو شوکه. می‌فهمی؟»

سیگاری آتش زد: «اون دیوونه است. می‌خواست من رو بکشه. یادت نیست؟ تو رو داشت خفه می‌کرد.»

گفتم: «حق داشت. من دوستش بودم. اشتباه کردیم. می‌فهمی؟»  
سیگار را محکم توی زیرسیگاری فشار داد: «از اول هم عاشقش نبودم. من تو رو دوست دارم. تو بگی دیوونه است راحت طلاقش می‌دم.»

گفتم: «بگم پشیمون شدم چی؟»

گفت: «اونوقت هر دو تاتون رو از دست می‌دم.»

ناراحت به میز خیره شد. بلند شدم: «باید بازم فکر کنم.»

می‌خواست چیزی بگوید ولی پشیمان شد. فقط نگاهم کرد.



خداحافظی کردم. با عجلہ رفتم بیرون. نیم ساعتی پیادہ روی کردم.

آخر بہش زنگ زد. چند بوق زد و برداشت: «الو چی شد؟»

گفتم: «فردا بیا برگہا رو تحویل بگیر.»

گفت: «ممنونم کی پیام؟»

گفتم: «کل روز بیمارستانم. می دم بہ منشی. بیا ازش بگیر.»

گفت: «کی خودت رو بینم؟»

مکث کوتاہی کردم و گفتم: «ہیچ وقت.»

## چوب گلف انگلیسی

می‌کشمش. با اولین ضربه‌ای که به سرش می‌زنم، دراز به دراز می‌افتد روی کاناپه قهوه‌ای گوشه اتاق، روبروی تلویزیون. چشم‌های سیاه کوچکش از حرکت می‌ایستد. درست در دقیقه ۲۹ فیلم، لحظه‌ای که زن اسلحه را می‌گذارد روی شقیقه مرد. ناگهان صدای شلیک می‌پیچد توی اتاق و برای ششمین بار، مرد می‌افتد روی زمین. لای چمن‌ها و سرش میان یک دایره بزرگ قرمز، کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

گفته بودند که باید طبق دستورالعمل پیش بروم. موبه‌مو، بدون ذره‌ای انحراف از کلمات روی کاغذ. گفته بودند این موضوع به همان اندازه که می‌تواند سودمند باشد، می‌تواند خطرناک هم باشد اگر و فقط اگر آن طور که توافق شده است، عمل نکنم.

گوشی تلفن را می‌گذارم. می‌چرخم سمت آینه. صورتم گم می‌شود زیر ذرات ریز شیشه شوی و تندتند دست‌هایم را دایره‌ای می‌کشم روی آینه. روزنامه‌ها به مرور نرم و نرم‌تر می‌شوند. کم‌کم کلمات رویشان

محو می‌شود تا به شکل خمیر در می‌آیند. مجال‌شان می‌کنم. پرتشان می‌کند روی سرامیک‌ها، درست جایی که چوب گلف افتاده است روی زمین. اگر و فقط اگر وقتی دکترها قطع امید کرده بودند، مرده بود، حالا چوب گلف انگلیسی سرچایش بود، توی کمد، لای هزاران خرت و پرت بی‌مصرف دیگر که وظیفه داشتند خاک بخورند و منتظر بمانند. درست مثل من که تمام این سه‌ماه منتظر بودم، همه لحظه‌هایی که کنارش بودم توی بیمارستان. همه آن روزهایی که بچه‌هایش می‌آمدند کنار تختش اشک می‌ریختند، من آنجا ایستاده بودم و منتظر. منتظر بودم که خسته بشود، کم بیاورد و سرش را بگذارد زمین و بمیرد. ولی به خاطر چیزی که دکتر معجزه‌اش خواند، دست ورق برگشت به نفع او و بچه‌هایش. برای همین هم شد که وقتی چوب گلف انگلیسی، فرود آمد وسط فرق سرش، درست آنجا که موهای سیاه زبر کم‌پشتش را تاب داده بود به راست و با روغن نارگیل تاریخ مصرف گذشته‌ای، چسبانده بودشان روی سطح صاف و براق سرش، هیچ نگفت. حتی فریاد هم نزد. خودش می‌دانست که همین چند روز هم زیادی مانده است. خودش هم برای مردن آمده بود. برای اینکه به دست من بمیرد. توی همین خانه روی همین کاناپه، وقتی داشت سریال مورد علاقه‌اش را می‌دید و با دست‌های مرتعش زمخت و زبرش، استکان چای را خالی می‌کرد توی دهانش که به زحمت باز می‌شد.

یک قطعه عکس، فتوکپی کارت شناسایی و کپی پرونده‌های پزشکی اش را طبق قوانین برایشان فرستاده بودم. دو روز بعد با ایمیل همین دستورالعمل را فرستادند که کلاً پنج خط با فونت ۱۲ بود که با حروف ایتالیک خوانا تایپ شده بود. گفته بودند که پذیرفته‌اند همکاری کنند به شرط اینکه ضربه مغزی شده باشد و خانواده‌اش باعث درد سر نشوند.

باید بهشان می‌گفتم که خانواده‌اش من هستم. باید بهشان می‌گفتم بیایند و از نزدیک و راندازش کنند. موهای سفیدی که از زیر رنگ سیاه قلابی بیرون زده، پوست چروکیده دست‌ها که با خط‌های در هم عمیق و نازک به‌زور بند شده روی استخوان‌های درشت و سعی می‌کند با تمام توان شیرازه این اسکلت سست را یکجوری حفظ کند که نباشد روی خاک.

شاید اگر دست‌هایش را با دقت ببینند، آن دست‌ها که حالا شکل شاخه‌های خشکیده درخت انگوری را به خود گرفته بودند درختی که ناامید از رسیدن فصلی تازه، برای قطره‌ای باران التماس می‌کند. دلشان بسوزد و حتی برای اینکه خبرشان کرده‌ام تشویقم کنند و بیشتر از آنچه باید بپردازند، به حسابم واریز کنند.

کنترل تلویزیون را برمی‌دارم. دست‌هایم شروع می‌کنند به لرزیدن. پاهای خشکیده‌اش را که از زیر شلوار خاکستری سفید راه‌راه بیرون زده، کنار می‌زنم. می‌نشینم کنارش روی کاناپه. سرم را می‌گذارم روی برهنگی زانوهایش. آبشار طلائی موهایم را شوره می‌کنم روی موهای سفید

خاکستری فرخورده ساق پاهایش. نفس عمیقی می‌کشم و می‌زنم کانال دیگری. پاهایش هنوز گرم است. نمی‌دانم چقدر طول می‌کشد که بدنش سرد بشود و بوی تعفن بیچد توی خانه و همه درزها را پرکند. سوهان ناخن را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به ساییدن اگر همه چیز طبق وعده پیش برود تا یک ساعت دیگر از شرش خلاص می‌شوم. آن وقت می‌توانم وسایلم را جمع کنم و صبح نشده بزنم بیرون از این شهر. بروم همه پولی را که بدهکارم، بریزم جلوی طلبکارها و بعد لای شکاف‌های این شهر گم شوم. دست‌هایم با سوهان بالا و پایین می‌شوند. می‌لغزند روی تیزی ناخن‌های جویده جویده و شروع می‌کنند به ساییدن. هی می‌سابند، می‌سابند. تند تند دستمال چرک‌تاب نظافت را می‌سرانند لای درزها و بعد دوباره می‌کشند روی زمین، توی کابینت‌ها، روی سطح نقره‌ای یخچال و روی دسته چوب گلف انگلیسی که برایم یک سال پیش سوغاتی آورده بود. مبادا ردپایی از من دیگر در زندگی پیرمرد باشد. می‌خواهم لکه ننگ یک عمر بی‌هویتی زنی صیغه‌ای را بشورم. همه مایع ظرفشویی را خالی می‌کنم روی دست‌هایم که مدت‌هاست بوی پیاز و قورمه سبزی می‌دهد.

ناگهان قفسه سینه‌ام تیر می‌کشد و دردی سوزنی خالی می‌شود توی دلم. سر می‌خورد می‌رود پایین. می‌ریزد توی رحم و پهلوهایم و حجمی از خون لخته شده ول می‌شود زیر پاهایم. رد می‌اندازد روی ران‌هایم. می‌نشینم روی زمین. انگار پیرمرد با چوب گلف کوبیده باشد توی

کمرم. دست‌هایم هنوز چسبیده است به روشویی. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. پلک‌هایم جمع می‌شود و شروع می‌کنم به گریه کردن، نکند دردرسر شود این لاشه پوسیده. نکند آن‌ها نیابند ببرندش. دست‌هایم را می‌گذارم روی کاشی‌ها. چهار دست و پا خودم را می‌کشم روی زمین. می‌روم سمت اتاق خواب. دست می‌کنم توی کشو و نوار بهداشتی را می‌کشم بیرون. می‌گذارم لای پاهایم و با دستمال مرطوب شروع می‌کنم به پاک کردن ردهای خونابه روی ران‌هایم. دیگر کار از کار گذشته. پیرومرد دراز به دراز افتاده روی کاناپه. خون همه جا را برداشته و دیگر نفس نمی‌کشد. چیزی نمانده است. تمام شود این کابوس که یک عمر خواب‌هایم را زهر مار کرده بود. چیزی نمانده است تمام آن سال‌های سیاه تمام شود. آن سال‌ها که همه‌اش منتظر بودم تا پذیرفته شوم تا بچه‌هایش باورم کنند، صدایم بزنند مادر و برای تولدم کادو بخرند. تمام آن سال‌ها فقط نفرت نگاه بچه‌ها دود می‌شد توی چشم‌هایم و می‌سوزاندم تا مغز استخوان‌هایم.

چطور گذاشته بودم حبسم کند لای وسایل خانه، ببند به پایه میز ناهار خوری تا برایش پارس کنم و برای یک کلمه عاشقانه جلویش له‌له بزنم. چطور گذاشته بودم تا بگذارد توی قفس، آویزانم کند سینه دیوار و گاهگاهی از سر شکم سیری، سقلمه‌ای بزند به پهلویم تا آواز بخوانم و من فقط می‌نشستم روی دوپا و به کله صافش که پنهان شده بود زیر موهای کم پشت مرده‌اش، خیره می‌شدم. این کله درشت که حالا افتاده

است روی کاناپه، وسوسه‌ام می‌کرد، کرم می‌شد و می‌افتاد توی تنم. می‌خواستم بترکانمش مثل گردوهای باغ پدرم که باخته بود به او و مرا قربانی کرد تا پشش بگیرد، می‌خواستم بینم تویش چه خبر است توی این توپ گرد جهنده که حالا به زگیل نشسته است. حتی وقتی چوب گلف، توی دست‌هایم به رقص در آمد هنوز هم می‌خواستم بدانم لای چین و چروک‌های سفید و خاکستری سرش چه خبر است.

تقصیر خودش بود. اگر آن وقتی که دکترها قطع امید کرده بودند رضایت می‌داد، گورش را گم کند، برود توی قبرش و گذاشته بود بچه‌هایش ناله و مویه کنند و برای ارثیه به جان هم بیفتند، حالا مجبور نبود ضربه این چوب اصل انگلیسی را تحمل کند.

دوباره می‌نشینم کنارش، شروع می‌کنم به لاک زدن ناخن‌های لب پریده، همان‌ها که می‌گذاشتم‌شان بین دندان‌ها و می‌خوردمشان تکه‌تکه و ریزریز نابودشان می‌کردم تا جیغ نکشم، وقتی دلش می‌خواست بیفتد به جان من. حالا بوی لاک و پیاز قاطی شده را می‌مالم روی ران‌های مچاله شده. تیزی ناخن‌ها را فرو می‌کنم توی گوشت پاهایش و می‌گویم: «برای یکبار هم که شده مفید هستی. دراز می‌کشی روی تخت و بی‌آنکه خر و پف کنی، منتظر می‌مانی تا تیغ تیزشان را بگذارند روی پوست چروکیده‌ات و جرت بدهند از قفسه سینه تا روی ناف.»

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. عقربه‌های کوچک و بزرگ خودشان را می‌کشند روی صفحه و می‌ایستند به انتظار. سر و صدای

آونگ‌ها، هر شب رأس همین ساعت، شامش را می‌کشیدم با دست‌هایی که بوی پیاز می‌داد.

غذا را چشیده نچشیده، نمک‌پاش را برمی‌داشت. لب‌های قیطانی سیاهش را بالا و پایینی می‌کرد. سرش را چند بار تکان می‌داد و شروع می‌کرد به پاشیدن نمک روی بشقابش با هر ضربه‌ای که به نمک‌پاش می‌زد، دست‌هایم قفل می‌شد به کمر قاشق و چنگال و بین دانه‌های برنج قد کشیده بیشتر فرو می‌بردم. ناگهان سرش را بلند می‌کرد می‌گفت که خوب جا نیفتاده و دوباره شانه‌های پهنش را گرد می‌کرد روی بشقاب و تند تند قاشق‌ها را فرو می‌داد توی همان دهان که گفته بود خوب جا نیفتاده و این کار هر شب تکرار می‌شد. رأس همین ساعت. درست مثل صفحه گرامافونی که قرار نیست از حرکت بایستد و مدام می‌چرخد. همه چیز دور سرم می‌چرخید، آهسته می‌گفتم: «ببخشید.»

امشب بالاخره این تکرار بی‌وقفه تمام شد و سوزن گرامافون روی صفحه ایستاد. به صورتش مچاله‌اش نگاه می‌کنم. همه چیز ناموزون و بی‌قواره است. چشم‌های کوچک، کنار بینی بزرگی افتاده‌اند و لب‌های نازک شکاف داده‌اند نیمه پایین صورتش را، لب‌هایی که هرگز نبوسیدمشان، لب‌های پرکاری که تند تند باز و بسته‌شان می‌کرد و گاهی زبان را می‌چرخاند دور دندان‌ها، هلش می‌داد توی لثه‌های بی‌دندان سمت چپ و با صدای مکش زیادی همه غذای پنهان شده را می‌کشید بیرون، هلشان می‌داد روی دندان‌های سالم و دوباره لب‌ها بی



وقفه شروع می‌کردند به حرکت و این مواقع تنها زمانی بود که می‌شد آن لب‌ها را دوست داشت، چون نمی‌توانستند آزارت بدهند.

چرا نرفته بودم، وقتی هرگز نتوانسته بودم آن لب‌های پرجنب و جوش بی‌نزاکت را ببوسم. من که وابستگی نداشتم. بی‌احساس و مقطوع النسل، مثل کرم خاکی حقیر، از سر عادت می‌لولیدم لای رجهای قالی این خانه که خیلی وقت بود دیگر هوایی برای نفس کشیدن نداشت.

ناگهان لیز می‌خورد می‌افتد کف اتاق روی پارکت‌ها که تازه تمیزشان کرده‌ام و بیست سال آزرگار است یکبار صبح قبل از رفتنش از خانه و یکبار شب، بعد از خوردن شام چک‌شان می‌کند، مبادا لکه‌ای جامانده باشد روی صورت صاف تختشان. سرش می‌خورد به زمین دمر می‌شود. حتم دارم اینجوری بیشتر به بینی گوشتی کج و معوجش فشار می‌آید و دیگر نمی‌تواند وقتی عصبانی می‌شود، خرناس بکشد و با دست‌های سنگینش بکوبد توی سرم، تا هزاران لکه قهوه‌ای ریز و درشت زگیل به سر رژه بروند توی مغزم و آنقدر التماس کنم تا این ارتش به یکباره از حرکت بایستد.

بدن سنگین نیمه گرمش را صاف می‌کنم. برمی‌گردانم رو به سقف. حالا صورتش گل انداخته. با همه توانم می‌گذارمش روی کاناپه. خون پخش شده روی سرامیک‌ها و دارد هی دایره خونی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. دستمالی به دست، تند تند شروع می‌کنم به تمییز کردن. می‌خواهم همه‌چیز مثل چند ساعت قبل باشد. نشسته باشد روی کاناپه،

پاها را انداخته باشد روی هم و چشم دوخته باشد به صفحه تلویزیون و منتظر شلیک زن باشد.

وقتی برسند اینجا خودشان می‌دانند چه کار کنند. چطور جمعش کنند بیچانند توی کیسه پلاستیکی زیپ‌دار و ببرند روی تخت سلاخی تشریحش کنند. آن وقت من می‌نشینم روی چهارپایه پلاستیکی توی حمام و با صدای بلند آواز می‌خوانم و کف پاهایم را که زبر شده سنگ پا می‌کشم. بعد جفت پاهای دردناکم را فرو می‌کنم توی تشت آب سرد. صدای زنگ در بلند می‌شود. تی می‌ماند بین زمین و آسمان. پاورچین پاورچین که می‌روم پشت در، تی هنوز توی دست‌هایم هست، درست مثل چوب گلف انگلیسی. چشم راستم را می‌گذارم روی چشمی. به‌گمانم خودشان هستند. دو مرد تنومند با ریش‌های بلند درویشی. عجیب و غریب هستند. درست مثل عکس‌هایشان. رأس ساعت آمده‌اند. برانکادری با خود ندارند. کیسه زیپ‌دار پلاستیکی همراهشان نیست. مدام این پا و آن پا می‌کنند و دور و برشان را می‌پایند. دوباره که زنگ می‌زنند، تی را می‌فشارم توی دست‌ها، یک قدم می‌روم عقب و در را باز می‌کنم. مردها دزدانه می‌آیند داخل. یکی قد بلند و چهارشانه، یکی هم قوز دارد و دیگری چاقتر است و شق و رق راه می‌رود. با اشاره سر کاناپه را نشانشان می‌دهم حرفی نمی‌زنند. تند می‌روند سمت جنازه. تی سنگینی می‌کند توی دستم. رهایش می‌کنم. زل می‌زنم بیرون. حیاط تاریک تاریک است. نور ایوان به اندازه دایره

کوچکی، جلوی در را به زحمت روشن کرده است. ناگهان صدای سگ‌های همسایه بلند می‌شود. دو سگ دوبرمن مشکی بزرگ با هم پارس می‌کنند. پشت سر هم. بی‌وقفه. زود در را می‌بندم. می‌چرخم سمت کاناپه دو مرد حالا دارند جنازه را وارسی می‌کنند. طوری نگاهش می‌کنند که انگار می‌خواهند گوشت گوسفندی بخرند. برای قورمه سبزی. بالا و پایینش می‌کنند. چند ضربه می‌زنند به پهلویش. بعد، مرد قوزی خم می‌شود و فرق سر خون آلودش را نگاه می‌کند. با نوک انگشت چندبار می‌کشد روی جای ضربه، دستش خونی می‌شود. می‌برد نزدیک بینی، بو می‌کشد. انگار می‌خواهد بفهمد تازه هست یا نه. لب و لوجه آویزان می‌کند. به دیگری نگاه می‌کند. شانه‌ای بالا می‌اندازد. بعد بلند می‌شود با گوشی چند عکس از پیرمرد می‌گیرد. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود. بند می‌آورد راه گلویم را. چیزی نمانده خفه‌ام کند. خودم را می‌کشم کنار این، دست‌هایم را بند می‌کنم به سنگ گرانبه‌اش، زانوهایم شل شده. به‌زور روی پا ایستاده‌ام. پهلو و پاهایم تیر می‌کشد. درد دارد امانم را می‌برد. مردها حالا گویی پیغامی دریافت کرده باشند، سری تکان می‌دهند. طاقت نمی‌آورم. می‌روم سمتشان. گلویم خشک شده. زبانم به زحمت می‌چرخد توی دهانم. تک‌سرفه‌ای می‌کنم: «اتفاقی افتاده؟ چرا نمی‌بریدش؟»

مرد قوزی چند قدمی نزدیک می‌آید: «خانم نمی‌توانیم ببریمش.»

هول می شوم. ناگهان توی دلم خالی می شود: «نمی فهمم طبق قرار جنازه تحویل شما، پول را بدهید زود تمامش کنید.»

مرد چاق می آید حرف بزد ولی قوزی اجازه نمی دهد. خودش ادامه می دهد: «راستش این جنازه به دردمان نمی خورد.»

جا می خورم. دستپاچه می شوم. آب دهانم را قورت می دهم. زور می زنم زبانم را بچرخانم. ناگهان از کوره در می روم: «یعنی چی به دردمان نمی خورد؟! درست طبق همان چیزی که گفتید کشتمش. اشکالش کجاست؟»

با دست اشاره می کنم به پیرمرد که حالا صاف خوابیده روی کاناپه، شکاف روی سرش هنوز خون استفرغ می کند.

قوزی می گوید که خیلی پیر است. اعتراض می کنم که همه مدارکش را قبلاً فرستاده ام. می خواستند همان وقت بگویند. وقتی هنوز زنده بود. وقتی هنوز آن چوب گلف لعنتی را نکویده بودم توی سرش. قبول نمی کنند. می گویند منظورشان از پیر، فسیل نبوده. می گویند پیرمرد کم مانده تجزیه شود. قشنگ معلوم است زده اند زیرش. معلوم است نمی خواهند یک پول سیاه هم بدهند. عاجز می شوم از دعوا. کم مانده بزنم زیر گریه. دست آخر رضایت می دهم جنازه را ببرند. پول هم ندادند به جهنم. قبول نمی کنند می گویند، این جنازه پوسیده به دردشان نمی خورد. برایشان دردسر می شود. کاریش نمی توانند بکنند. التماس می کنم. قبول نمی کنند. پیرمرد را می گذارند و می روند.

آن وقت من می‌مانم و پیرمرد.

صدای بستن در که می‌آید، زانوهایم سست می‌شود. پهن می‌شوم روی سرامیک‌ها که هنوز بعضی جاهایش لکه خون خشکیده جامانده. زانوها را بغل می‌کنم. سرم را می‌گذارم روی دست‌ها و بلند بلند گریه می‌کنم. هیچ‌کس حاضر نیست این پیرمرد را با خودش ببرد. همیشه همین‌طور بوده. حتی وقتی توی بیمارستان دوباره به زندگی برگشت، چند روز بعد بچه‌هایش ول کردند و رفتند خارج از کشور، سر زندگی‌شان. آمده بودند برای ارث و میراث. این را وکیل پیرمرد گفت. وقتی دیدند هنوز سرپا هست، قهر کردند و رفتند. فقط من ماندم. تمام این مدت کنار تختش ایستاده بودم. تمام مدت کنار زنده‌اش بوده‌ام. حالا که سقطش کردم، باز هم مجبورم کنارش بمانم. هیچ‌کس حاضر نیست ببردش و خلاصم کند.

آهسته آهسته می‌روم سمت کاناپه. کم‌کم دارد چهره‌اش مهتابی می‌شود. به نظر می‌رسد چین و چروک صورتش باز شده. تبسمی نشسته است روی لبانش. می‌نشینم کنارش. با لب‌های قیطانی رنگ پریده‌اش دارد تحقیرم می‌کند. ریشخند می‌زد به باختم. کنترل را برمی‌دارم. می‌زنم یک کانال دیگر. زن چوب گلفی در دست ایستاده بالای سر مرد و با سه شماره می‌کوبدش صاف وسط فرق سرش. برای هفتمین بار، مرد می‌افتد روی زمین، لای چمن‌ها و سرش میان یک دایره بزرگ قرمز، کوچک و کوچک‌تر می‌شود.

ناگهان شقیقه‌هایم شروع می‌کند به زدن، دلم به آشوب می‌افتد. نور تلویزیون پهن شده است روی دیوار. صدایش را بسته‌ام. سرم گیج می‌رود. خم می‌شوم روی جنازه. بینی قلمی کوچکم را می‌آورم سمت صورتش. ناگهان بوی پیاز پیچیده شده لای عرق گیر سفید دو بنده، می‌پیچد توی بینی‌ام و عق می‌زنم.

به زودی پیرمرد شروع می‌کند به تجزیه شدن و بوی گندش، همه خانه را برمی‌دارد. به زودی همه آن سلول‌های پیر و فرسوده شروع می‌کنند به از هم پاشیدن. روی همین کاناپه. می‌روند به خورد تار و پود پارچه قهوه‌ای رنگش. پخش می‌شوند توی خانه و دیگر نمی‌شود کاریش کرد. باید بیشتر التماس می‌کردم. باید به پایشان می‌افتادم تا او را ببرند و یک جایی سر به نیستش کنند. لب‌هایم شروع می‌کنند به لرزیدن. دوباره اشک‌های داغ سرازیر می‌شوند از چشم‌ها و نگاهم بی‌هدف می‌چرخد دور اتاق. نمی‌دانم باید چه کار کنم. دست‌هایم را می‌برم سمت دهانم و شروع می‌کنم به تکه‌تکه کردن ناخن‌ها. ساعت از نیمه شب گذشته. همه‌جا ساکت است همه‌جا تاریک است. از صدای سگ‌ها خبری نیست. چیزی در هوای خانه است که سنگینش کرده و دارد فشار می‌آورد روی قفسه سینه‌ام. از اینکه کنار جنازه‌اش نشسته‌ام، چندشم می‌شود. ترسیدم. تند بلند می‌شوم. می‌روم همه چراغ‌های خانه را روشن می‌کنم. بعد صندلی چوب گردویی را می‌کشم وسط اتاق. می‌گذارم درست جلوی کاناپه. می‌نشینم رویش. زل می‌زنم به جنازه که

حالا روبرویم دراز به دراز افتاده. روی کانایه، با سر شکافته و خون خشک دور و برش. هیچ وقت خیرش به من نرسیده. حتی حالا که مرده هم دارد، عذابم می‌دهد. افتاده روی دستم تا گرفتارم کند، آنقدر می‌ماند همین‌جا تا پیدایش کنند. آن وقت مرا هم با خودش می‌کشد زیر خاک. زنجیرم می‌کند به تابوتش.

می‌دانم باید کاری بکنم. ولی عقلم قد نمی‌دهد. بدنم درد می‌کند. کوفته شده. مثل این که کتکم زده باشند. با همان چوب گلف انگلیسی افتاده باشند به جانم. درد تا مغز استخوانم رخنه کرده. شقیقه‌هایم دارند می‌ترکند. ضربان قلبم تند شده. انگار قلبم بخواهد با همه محتویات معده‌ام یکجا بریزد بیرون. هوای خانه سنگین شده. اکسیژن کم آورده‌ام دارم. دارم خفه می‌شوم. سعی می‌کنم روی دو پا بایستم. هر جور شده زانوها را صاف می‌کنم. پاهایم تیر می‌کشد. راه می‌افتم دور خانه. همه پنجره‌ها را باز می‌کنم. هوای نیمه سرد شهریور هجوم می‌آورد توی خانه. عمیق نفس می‌کشم. ریه‌هایم پر می‌شوند یکجا. خالی‌اش می‌کنم. آنقدر ادامه می‌دهم تا دوباره به گریه بیفتم. ترسیده‌ام بیشتر از لحظه کشتنش. ترسیده‌ام. کم آورده‌ام. خودم را باخته‌ام. باید دوباره مسلط شوم به اوضاع. به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم. ساعت نزدیک ۶ صبح است. چیزی نمانده آفتاب بزند. باید هر جوری شده پیرمرد را سر به نیست کنم. بعد کیفم را بردارم بروم یک جایی. بی‌نام نشان، دور از همه، دوباره زندگی کنم. چه کسی می‌خواهد بیاید پیدایم کند. آن‌هم برای این

پیرمرد نزول خور قمارباز. تازه یک مشت بدبخت تر از من هم راحت شده‌اند.

برمی‌گردم پیش پیرمرد. صورتش سفید شده. لب‌هایش رنگ باخته‌اند. وحشتناک شده. زشت و شل و ول به نظر می‌رسد. انگار تا چشم بردارم، بخواهد از هم بپاشد. سعی می‌کنم جابه‌جایش کنم. سنگین تر شده. به زحمت از روی کاناپه می‌کشمش پایین. می‌افتد روی سرامیک‌ها. رو به سقف سفید گچ‌کاری شده. حالا که ایستاده‌ام بالای سرش، پیرمرد کوچک به‌نظر می‌رسد. نحیف و مظلوم شده، مثل بچه معصومی که بعد از شیطنتی طولانی حالا خوابش برده باشد، انگار سال هاست خوابیده، انگار اصلاً نبوده. ناگهان توی دلم خالی می‌شود دستانم شروع می‌کنند به لرزیدن. من چه کرده‌ام. یک انسان را کشته‌ام که چه بشود. اگر بفهمند حسابم پاک است. اعدام می‌کنند. بدبخت می‌شوم.

مچاله می‌شوم روی سرامیک‌ها، کنار جنازه. چشم‌هایم را می‌بندم. بدنم خسته است. دلم می‌خواهد بخوابم. اما مغزم نمی‌گذارد. هنوز بیدار است. هنوز حرف می‌زند. هنوز سرزنش می‌کند.

با صدای زنگ ساعت بیدار می‌شوم ساعت ۱۰ است. آفتاب پهن شده روی دیوارها. نیمی از سرامیک‌ها را هم روشن کرده. رسیده است دم پاهای پیرمرد که بی‌رنگ‌تر از دیشب شده. به مغزم فشار می‌آورم بفهمم امروز چند شنبه است. یادم رفته است روز و تاریخ را. برای اینکه یادم بیاید می‌خواهم بلند شوم بروم سراغ تقویم دیواری توی آشپزخانه.



تلاش می‌کنم. زانوهایم قفل شده. چندبار تا نیمه صافشان می‌کنم. دوباره برمی‌گردند به حالت اول. خم می‌شوند. فشار می‌آورم. بالاخره بلند می‌شوم تاتی تاتی می‌روم سمت آشپزخانه. لیوانی آب می‌خورم. تقویم را واریسی می‌کنم. می‌فهمم جمعه است. به مغزم فشار می‌آورم تا بفهمم علامت ماژیک کنار جمعه چه معنی می‌دهد. ناگهان تلفن زنگ می‌زند. گوشی روی اپن مرتباً روشن و خاموش می‌شود. زود برش می‌دارم. می‌خواهم صدایش را قطع کنم. جواب ندهم، بگذارم برود روی پیغامگیر شماره را می‌بینم جا می‌خورم دهانم خشک و تلخ می‌شود سرم از پایین شقیقه‌ها دوباره شروع به ذق ذق می‌کند. درد می‌پاشد توی تنم. استخوان‌هایم را فشار می‌دهد. وکیل پیرمرد چه می‌خواهد. نکند بخواهد با پیرمرد حرف بزند. اگر پرسد کجاست چه بگویم؟ اگر بخواهد صدایش را بشنود چه کار کنم؟ باید وانمود کنم خواب است. بله این خوب است. می‌گویم دیشب درد داشته، بی‌خواب شده. نزدیک صبح خوابش برده. آها... منطقی‌ست. شک هم نمی‌کند. خداحافظی می‌کند می‌رود پی‌کارش. برای بار دوم زنگ می‌زند. جواب می‌دهم. می‌گویم خواب است. شب سختی داشته. الان حالش بد نیست. می‌گوید نمی‌خواسته مزاحمش بشود. ولی کاغذی‌ست که باید پیرمرد امضا کند. می‌گوید می‌آید خانه او را ببیند. ترس برم می‌دارد. سعی می‌کنم به هر طریقی شده نگذارم بیاید، زیر بار نمی‌رود. اصرار دارد ببیندش. دست آخر تسلیم می‌شوم با اکراه می‌گویم بفرمایید. گوشی را قطع می‌کنم تا دو

ساعت دیگر می‌رسد و راز من برملا می‌شود. جنازه را می‌بیند. زنگ می‌زند به پلیس و همه چیز تمام می‌شود در صبح آخرین جمعه شهریور. باید کاری بکنم. چندبار تندتند عرض آشپزخانه را بالا و پایین می‌روم. از یخچال آب خنک برمی‌دارم. یهو سر می‌کشم. خنک می‌شوم. می‌لرزم. می‌ایستم. دست‌ها را به اُپن می‌گیرم. چندبار نفس عمیق می‌کشم. می‌روم سمت پیرمرد. پاهایش را می‌گیرم. همه زورم را جمع می‌کنم توی دست‌های لاغر استخوانی‌ام. می‌کشمش به سمت اتاق خواب. وزنش انگار چند برابر شده. از دیشب انگار اعضا و احشام درونش خرد شده و ریخته باشند توی پاهایش. به زحمت بلندش می‌کنم. نفسم تنگ می‌شود. می‌اندازمش روی تخت. لحظه‌ای می‌ایستم نفسی تازه می‌کنم. مشغول می‌شوم. راست و صافش می‌کنم. سرش را می‌گذارم روی بالشت پر. پتو را می‌کشم رویش تا زیر گردن. موهای تنکش را شانه می‌کشم. دلم می‌لرزد. سرش را تمیز می‌کنم. پرده‌های کرم رنگ را می‌کشم. اتاق به یکباره تاریک می‌شود. دلم می‌گیرد. می‌زنم زیر گریه. کنار تختخواب می‌نشینم.

وقتی وکیل زنگ در را می‌زند، همه‌جا را تمیز کرده‌ام. در اتاق خواب نیمه‌باز است و درونش تاریک. به زحمت از لای در می‌شود تشخیص داد پیرمرد مرده. در را که باز می‌کنم وکیل با قد کوتاه و شکم گنده‌اش، جلویم ایستاده. کت و شلوار مشکی‌اش را مرتب می‌کند. سلام می‌دهد و تعارف کرده نکرده، هل می‌خورد توی خانه. یگراست می‌رود

می‌نشیند روی کاناپه که حالا پارچه‌ای کشیده‌ام سرتاسرش. کیفش را می‌گذارد روی پاهایش. بازش می‌کند و با حوصله ورق کاغذی را از درونش می‌کشد بیرون. می‌گذارد روی عسلی، قبل از اینکه سر صحبت را باز کند تند می‌گویم: «باید ببخشید اینجا کمی به هم ریخته است.»

وکیل بی‌توجه به من، لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. زل می‌زند به کاغذ. گلویش را صاف می‌کند. می‌گوید: «به کارت‌ان برسید خانم. منتظر می‌مانم بیدار شوند.»

رنگ از رخسارم می‌پرد. عجب اشتباهی کردم. نشسته اینجا پیرمرد بیدار شود. وای! عجب افتضاحی شد. می‌روم کنار آپن. رو می‌کنم به وکیل می‌گویم: «خوب، به گمانم زیاد منتظر می‌شوید. تازه خوابش برده.»

صدایم می‌لرزد. سعی می‌کنم بر خودم مسلط شوم. پیش از آنکه لو بروم. نگاهش را از کاغذ برمی‌دارد. رو می‌کند به من. یواش‌تر ادامه می‌دهد: «منتظر می‌مانم. شما به کارت‌ان برسید.»

این مرد دیوانه شده، آمده مچم را بگیرد. به نرمی می‌گویم: «هر طور مایلید، چیزی میل دارید؟»

دوباره با چشم‌های کوچک فرورفته قهوه‌ایش، ورناندازم می‌کند. لب‌هایش را جمع می‌کند. انگار بنخواهد حرفش را مزه‌مزه کند: «اگر زحمتتان نیست، یک فنجان قهوه بدون شکر برایم بیاورید.»

«نه، اصلاً.»

می چرخم سمت آشپزخانه. شروع می‌کنم به آماده کردن قهوه. زیر چشمی مردک چاق را که حالا لم داده روی کاناپه و پاهای کوتاه چاقش را انداخته روی هم، می‌پایم. سرش به کاغذ توی دستش گرم است. قهوه را که می‌گذارم جلویش، سعی می‌کنم چیزی از کاغذ دستگیرم شود. وکیل متوجه کنجکاوای ام می‌شود. می‌خواهد بنشینم کنارش. با اکراه می‌نشینم روی کاناپه خونی که به زحمت اندکی تمییز شده. با لبخندی ساختگی به صورت گرد و پهن وکیل خیره می‌شوم. یک جرعه از قهوه می‌نوشد و شروع می‌کند به صحبت. اولش نمی‌فهمم چه می‌گوید. کمی که دقیق می‌شوم، می‌فهمم دارد وصیت‌نامه پیرمرد را برایم باز می‌کند. کاغذ را نشانم نمی‌دهد ولی می‌گوید که پیرمرد وصیت‌نامه جدیدی تنظیم کرده و امروز صدایش کرده بیاورد امضایش کند. کمی خودم را به وکیل نزدیک می‌کنم و با لحن صمیمی مضحکی اظهار تعجب می‌کنم. وکیل می‌گوید که بعداً می‌فهمم. من شروع می‌کنم به آسمان و ریسمان بافتن تا زیر زبانش را بکشم. نیم ساعتی می‌گذرد. خبری از بیدار شدن پیرمرد که نمی‌شود. حوصله‌اش سر می‌رود. فجان دوم قهوه را سر می‌کشد. بلند می‌شود برود توی اتاق پیرمرد را ببیند. در را باز می‌کند با عجله می‌روم کنارش. دستگیره در را می‌گیرم. قبل از اینکه بتواند برود تو، در را تا نیمه می‌بندم و می‌گویم: «شب بدی داشته. نتونسته بخوابه. اگر اشکالی نداشته باشه، یک وقت دیگه بیااید.»

بعد زود در را می‌بندم و تا دم در همراهش می‌روم. خداحافظی کوتاهی می‌کند. برای فردا قرار می‌گذارد و پله‌های ایوان را با پاهای چاقش یکی یکی با احتیاط پایین می‌رود. حیاط را آهسته آهسته طی می‌کند. دم در که می‌رسد، برمی‌گردد. با سر، باز خداحافظی می‌کند. می‌رود بیرون.

نفس راحتی می‌کشم. به یکباره ضعف شدیدی می‌ریزد توی تنم. آهسته می‌روم سمت کاناپه. می‌نشینم. سرم را تکیه می‌دهم به دیوار. چشم‌هایم را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم. آرام می‌شوم. دستم را دراز می‌کنم سمت عسلی. با چشم‌های بسته، لیوان آب را بر می‌دارم خنکی اش می‌نشیند روی پوستم. ریزریز فرو می‌رود زیر انگشتانم. قلقلکم می‌دهد. یک قلمپ می‌خورم. برش می‌گردانم روی میز. ناگهان نگاهم می‌افتد به چند ورق کاغذ. وکیل جایشان گذاشته. اه! دوباره برمی‌گردد. برای بردنشان هم که شده هیکل گوشت آلود سنگینش را قل می‌دهد تا دم در خانه. برشان می‌دارم باید ببرم دم در. شاید هنوز نرفته باشد. اینطور بهتر است. بلند می‌شوم به یکباره چشمم می‌افتد به کلمه وصیتنامه. تندتند شروع می‌کنم به خواندن کاغذها. دست‌هایم شروع می‌کند به لرزیدن. هیجان ریخته است سرتاپایم. عرق سردی نشسته است روی پیشانی‌ام. باورم نمی‌شود. کاغذها را پرت می‌کنم. سرم را می‌گیرم بین دست‌هایم و فریاد می‌زنم. باورم نمی‌شود پیرمرد چیزی هم برای من گذاشته باشد. لعنت به این شانس. سرم گیج می‌رود. می‌خواهم

بالا بیاورم. توی سرم دارند پتک می‌کوبند. صدای زنگ در که بلند می‌شود، دارم کاغذها را از روی زمین جمع می‌کنم. دستانم رعشه گرفته‌اند، به گریه می‌افتم.



## ساعت هشت و نیم

مجبورم بیدار شوم، قبل از این که ساعت شماطه‌دار درونم زنگ بزند، قبل از اینکه خمیازه بکشم و شروع کنم به تکرار دیروز، مو به مو، خط به خط.

به خاطر وظیفه‌شناسی این مغز نصف و نیمه هم که شده، مجبورم بیدار شوم و بدترین قسمت ماجرا، همین است؛ این که بیدار می‌شوم و منظم نفس می‌کشم.

سعی می‌کنم تکانی بخورم توی تختخواب دو نفره، با رو تختی گلدار. روتختی زیر کتف‌هایم لوله می‌شود. حتم دارم این لوله‌ی پارچه‌ای تا انتهای خط نخاعی سر خورده است.

روتختی، از وقتی او رفته، یک‌بار هم مرتب نشده. یک‌بار هم عوض نشده. شاید اگر قبل از رفتنش سری به اتاق خواب زده بود. شاید اگر تخت را مرتب کرده بود، بیشتر به ماندن فکر می‌کرد، به خاطر روتختی مورد علاقه‌اش هم که شده، همان روتختی مشکی با گل‌های ریز آبی و صورتی.

به زحمت دستم را دراز می‌کنم تا گوشی موبایل را از روی پا تختی بردارم. پیدایش نمی‌کنم. کورمال کورمال انگشت‌های میچاله‌ی منجمدم را می‌کشم روی سطح چوبی و رآمده. صدای تقی بلند می‌شود می‌افتد پایین. کلافه می‌شوم. بد و بیراه می‌گویم. آن‌ها گفته‌اند که رأس ساعت



می‌آیند. قرار را برای ساعت هشت و نیم گذاشته‌اند. این را من خواسته‌ام. با قاطعیت چندین بار پشت تلفن تکرار کرده‌ام.

سعی می‌کنم با مغزم که حالا شروع کرده به مرور کارهای روزانه همراهی کنم؛ ولی نمی‌شود. او خودش را پهن کرده روی سطح سفید و خاکستری نرمش. نمی‌گذارد این موجود بیچاره لک‌ولکی بکند. نمی‌گذارد دوباره خودش را اثبات کند. همینش بد است. همین صبح زورکی. همین صبح هرزه که همه تلخی‌هایم را یک‌جا آبستن شده و هر لحظه ممکن است گند بزند به زندگی‌ام و برای هوشیاری هم که شده، هر روز کمی از استفراغ گذشته را غرغره می‌کند توی گلویم. همان خاطراتی که او توی همه‌شان هست، توی همه‌شان می‌رقصد، حرف می‌زند، می‌خندد، طنازی می‌کند. همان‌ها که اگر نباشند چیزی کم است و اگر باشند حالم بد است. حالا کمی کیفیت‌شان پایین آمده به شفافی گذشته، به یاد نمی‌آورم‌شان ولی هنوز زنده هستند.

دوباره ساعت درونم شروع می‌کند به هشدار دادن، فرمان می‌دهد تا بچسبم به این زمان حال استمراری و بی‌خیال همه ماضی‌های بعید شوم. مغزم دوباره شروع کرده است به زندگی کردن؛ ولی من هنوز آمادگی ندارم این تن سنگین نیمه‌جان را بکشانم وسط روزهای تکراری بدون او.

تا ده می‌شمارم. مثل زمان بچگی وقتی قایم‌باشک بازی می‌کردیم و همیشه خدا این من بودم که چشم می‌گذاشتم و او قایم می‌شد. سر را

روی بالشت مختصر تکانی می‌دهم، همه تلاشم خلاصه می‌شود در یک هزارم چرخش رو به پنجره، بی‌فایده است. تلاش برای بیداری، برای من، توی این رختخواب، یازده ماه است که بیهوده شده، درست از آن روزی که خنکی بالشت قلقلکم داد و خواستم پاهایم را جمع کنم توی شکمم، ولی نشد. همان روز که او کنارم نخوابیده بود و تمام شب را روی صندلی چوبی کوچکی کنار تخت گریه می‌کرد. همان روز که چشم‌هایم را باز کردم و صورت آب رفته از غصه‌اش را دیدم که توی قرمزی چشم‌های درشت آبی‌رنگش غرق شده بود. دیدم که از آن لب‌های سرخ دوست‌داشتنی یک مشت حرف‌های اتو کشیده ترحم برانگیز مانده است. هراسان به دنبال شیار گونه‌ها، در پهنای صورت تکیده‌اش می‌دویدم که ناگهان خم شد روی من، در روپوش سفیدش خسته از شیفت‌های پشت سر هم و طولانی، شانه‌های لرزانم را محکم گرفت بین دستان سردش و گفت که باید عادت کنم به انگشت‌های شصت بی‌حرکت. آن‌وقت بود که فهمیدم تمام شده‌ام. در همان صبح تکراری، لای ملافه‌های سفید لعنتی با بوی تند مایع ضد عفونی کننده.

به تابلوی روی دیوار روبه‌رویم نگاه می‌کنم، مردی نشسته است روی صندلی چرخدار. بادبادکی در دست راستش، پشت به من. دسته‌ای پرنده مهاجر را تماشا می‌کند. پرنده‌ها سرازیر شده‌اند روی دریاچه زرد و نارنجی فلق. تعدادشان زیاد است. سفید، سیاه و چندتایی خاکستری به نظر می‌رسند. بقیه تابلو چیز خاصی ندارد. برای همین هم هست که با

حرکت تند قلم‌مو سیاهش کرده‌اند، درست مثل لحظه‌ای که آن واقعه انفاق افتاد. لحظه‌ای که صدای غرش برخورد ماشین‌ها در گوش‌هایم جیغ کشید و ناگهان همه‌چیز رنگ باخت. ظلمتی نشست توی چشم‌هایم و آرام آرام همه بدنم را در آغوش کشید.

آن روز صبح دعوا کردیم نه به عادت همیشه، به خاطر تصمیمی که برای او مهم بود و برای من نه. رنگ پریده از بی‌خوابی شب قبل، سنگین، توی هوای دم کرده آشپزخانه نفس می‌کشید و برای ساکت کردن کتری برقی، کف دمپایی‌های سرخابی‌اش را تندتند می‌سابید روی سرامیک‌های کهنه. لقمه نان و پنیر نیمه خورده را انداختم روی میز و با دست‌های مچاله لرزان. گوش‌هایم را گرفتم اما صدای خشک و تیز دمپایی‌هایم، از لای انگشتانم رد شدند، ریختند توی گوش‌م و شروع کردند به وزوز مثل دسته زنبوری که کندوی عسلشان را خرس، خراب کرده باشد، همه‌اش حرف می‌زد و تنها وقتی داد زدم، ایستاد و گفت: «از اول هم می‌دونستی بچه دوست دارم.»

صدایش می‌لرزید. لای قطرات اشکی که سر می‌خوردند روی گونه‌های استخوانی‌اش و راه می‌افتادند روی لب‌هایم که تندتند گازشان می‌گرفت. سرم را انداختم پایین خیره شدم به لقمه باز شده بی‌قواره. آهسته گفتم: «برو قایم شو، من چشم می‌ذارم.»

چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به شمردن در حالی که می‌دانستم با دمپایی‌های معلقش تکیه داده به اجاق گاز و بی‌صدا گریه می‌کند.

وقتی بیایند از آن‌ها توضیحی نمی‌خواهم فقط می‌خواهم رأس ساعت انجامش بدهند. نه یک ثانیه کم و نه یک ثانیه زیاد. درست طبق قرارمان. رأس ساعت هشت و نیم همه‌چیز تمام می‌شود در صبح روز تولدم.

دوباره تلاش می‌کنم برگردم رو به پنجره، مجبورم به احترام این صبح لعنتی تکراری هم که شده، بیدار شوم. با چشم‌هایم روی دیوار، دنبال ساعت دیواری می‌گردم. پیدایش که می‌کنم، ساعت از هشت گذشته. ناگهان در اتاق باز می‌شود و پرستارم، خوش و بش‌کنان در حالی که همان حرف‌های هر روز صبحش را تکرار می‌کند، وارد می‌شود. شروع می‌کند به مرتب کردن رختخواب، دست‌هایش روی نیمه بیدار بدنم با عجله جابه‌جا می‌شوند. سعی می‌کنم با چشم تعقیبشان کنم. می‌رسند به آن پایین‌ها که مرده است. لبخندی می‌زنم. می‌گویم: «لطفاً تختم رو بچرخونین رو به پنجره.»

می‌گوید: «چشم آقا.»

می‌چرخاندم رو به نور، پنجره را باز می‌کند. صاف می‌ایستد و نفسی تازه می‌کند: «راستی آقا، روتختی نو براتون خریدم.»

می‌گویم: «امروز نه، فردا عوضش کن.»

ناگهان چشم‌های درشت قهوه‌ایش به یکباره رنگ می‌بازد و نایلونی را که در دست دارد، پایین تخت می‌گذارد. دوباره به ساعت نگاه می‌کند. متوجه می‌شود. وای کشداری می‌گوید: «ببخشید آقا، یادم رفته بود. خانمی اومدن دیدنتون.»

بی‌اختیار به ساعت دیواری نگاهی می‌اندازم. ساعت هشت و پانزده دقیقه است. تحسین‌شان می‌کنم. همه‌چیز طبق وعده است. از دختر می‌خواهم راهنمایش کند بیاید داخل. چشمی می‌گوید و می‌چرخد سمت در. قبل از این که از اتاق بیرون برود می‌گویم: «نیازی نیست شما امروز رو بمونین، ایشون مراقب من هستن.»

لب‌های نازک قرمزش آویزان می‌شود. شانه‌ای بالا می‌اندازد: «باشه هر جور راحتین آقا.»

خداحافظی می‌کند صدایش شور و شوق چند دقیقه پیش را ندارد. سری تکان می‌دهم با تبسمی بی‌روح برای تشکر از آمدنش. بعد چشم‌هایم را می‌بندم و شروع می‌کنم به شمردن: «۱...۲...۳...۴...۵...»  
حالا صدای گنجشک‌ها، پیچیده لای خنکی هوای شهرپور، می‌خورد به پرده گوش‌هایم، مثل این است که یک دسته گنجشک لانه کرده باشند تویشان و با ضرباهنگ مطمئن گام‌هایی که به در اتاق نزدیک می‌شوند، تمام آوازهایی را که از کودکی‌شان بلدند، می‌خوانند.

می‌توانم صدای سنگین نفس‌های زن را بشنوم، صدا پخش می‌شود توی هوای اتاق و برمی‌خورد با آواز گنجشک‌ها. ده را می‌شمارم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. می‌بینمش. ایستاده کنار تخت. با چشمان درشت آبی رنگ. صدای زنگ در که بلند می‌شود، اشک جاری می‌شود روی گونه‌های استخوانی‌اش.





هیچ چیزی از دیشب یادم نمی‌آمد. مرد پشت تلفن، خندید: «خیلی خورده بودی رفیق. باید حواست را جمع می‌کردی.»  
 گفتم: «باور نمی‌کنم. اصلاً شما کی هستی؟»  
 بلندتر خندید: «یه نفر که جایی بوده که نباید باشه.»  
 خواستم تلفن رو قطع کنم: «برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.»

داشت تندتند چیزی می‌گفت که گوشی رو گذاشتم. آب دهنم را قورت دادم. ترسیده بودم. سعی کردم تمام وقایع دیشب را دقیق به یاد بیاورم.

مهمانی آقای کاف دعوت شده بودیم من و پری. می‌خواستیم دعوتشان را رد کنیم، خیلی مودبانه چیزی یا کسی را بهانه کنیم و قید آن مهمانی تجملی را که سالی یک‌بار برگزار می‌شد، بزنیم. مهمانی‌های خانواده کاف همیشه زبانزد شهر بود. رویایی و بی‌نقص. همه چیز مهیا بود. پراز سرشناس‌ها، هنرپیشه‌ها و خواننده‌های معروف با شراب و شام عالی و البته اگر ذره‌ای شیطنت داشتی، همیشه زنی هم بود که بخواهد بیشتر به تو خوش بگذرد. کاف‌ها در مهمانی ترتیب دادن، ید طولانی داشتند. جد اندر جد مهمانی‌های مجلل با سور و سات مفصل ترتیب داده بودند. بی‌شک بسیار متبحر بودند.

پری بهانه محکمی را جور کرد، با من هماهنگ شد و تلفن را برداشت. مکالمه را درست حدس زده بودیم به جز یک جایش، این که



سردار هم می‌آمد. سردار پسر عموی پری بود. مردی فوق‌العاده خشک و رسمی که با ارنیه بی‌حد و حصر پدری‌اش روزگار می‌گذراند. مردی که همه‌چیز را تجربه کرده بود. به همه جاهای دیدنی جهان رفته بود و حالا در سن چهل و اندی با دخترش زندگی می‌کرد. از حرف‌های نصف و نیمه پری فهمیده بودم که روزگاری عاشقش بوده و پری بدش نمی‌آمده زنش بشود. همین جمله که سردار هم می‌آید، کل نقشه کنسل کردن مهمانی خاندان کاف را متفی کرد.

دوباره موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس، قطعاً همان مردک گستاخ بود: «لعتی، شماره‌ام رو از کجا پیدا کرده؟! نمی‌دانستم، برداشتم و با صدایی که عصبانیتم را دو چندان می‌رساند فریاد زدم: «مردک روانی مزاحم نشو و گرنه...»

با خونسردی گفتم: «من اهل معامله هستم. امروز، ساعت ۵، کافه نیش خیابان سیزدهم.»

قطع کرد. دو راه داشتم یا بی‌خیال می‌شدم و مدتی گوش‌ام را خاموش می‌کردم یا این‌که می‌رفتم سر‌قرار مسخره آن مردک بیمار. آدم ماجراجویی نبودم که بخوام بروم. باید چند وقتی موبایلم را خاموش می‌کردم اما با تلفن خانه چه باید می‌کردم. این ناشناس فکر همه‌چیز را کرده بود. از کجا معلوم راست می‌گفت. من یادم نمی‌آمد دیشب لحظه‌ای از پری جدا شده باشم.

«سه طبقه خانه بزرگ کافها گوش تا گوش پر از آدم‌های رنگارنگ بود. مستخدم میانسالی، پالتوی پری و کت مرا گرفت و ما را به حضور میزبان راهنمایی کرد. آقای کاف ۵۵ ساله با موهای خاکستری، گیلای به دست داشت با سردار صحبت می‌کرد. وقتی ما را دید سلام و احوالپرسی گرمی بینمان رد و بدل شد. چند دقیقه بعد من از آنها جدا شدم. گیلای به دست، لای مهمان‌ها وول خوردم. خواستم با پری بچرخم که به بهانه‌ای کنار سردار، روی مبل راحتی نشست. آها، آنجا بود که تنها شدم و به هر پیشخدمتی که رسیدم گیلای نوشیدم، همین تمام وقایع دیشب در همین چند جمله خلاصه می‌شود.»

مرد جوان بیست و چند ساله، روبروی من، پشت میز چوبی در گوشه‌ای پرت نشسته بود و لبخند می‌زد: «تا اینجاش رو شما به یاد دارید آقای لام.»

جرعه‌ای قهوه فرانسوی نوشیدم: «ادامه نداره، به کاهدون زدی رفیق. قیافه‌ات به این جور مهمونی‌های عیونی نمی‌خوره باید کیسه‌ات رو ببری یه جای دیگه پر کنی.»

بلند شدم. جوانک دو سیگار برگ از جیب کتش در آورد. یکی برای من آتش زد: «به اندازه یه سیگار بمونی قضیه روشن می‌شه.»

بی‌ضرر به نظر می‌رسید. نشستیم. سیگار را گرفتم و شروع کردم به دود کردن.

جوان با صدای آرامی ادامه داد: «یه رسمی توی خاندان کاف هست که مهمونی‌هاشون پر از همه‌جور قشریه. هنرمند، سیاسیون، نظامی‌ها و... خبرنگارا و هر کی فکرش رو بکنی. حتی فاحشه‌ها. لامصبا فکر همه چیز رو کردن.»

به نشانه تایید سری تکان دادم: «تو از کجا می‌دونی؟ تو که جزو هیچ مدلیش نیستی؟»

پک محکمی به سیگار زد. چند لحظه مکث کرد و دودش را داد بیرون: «من از مهمونای ویژه هستم که به دعوت شخص کاف بزرگ اومده بودم.»

زدم زیر خنده: «جوک نگو جوون تو و کاف بزرگ؟!»  
 نیم‌نگاهی به من انداخت: «بله کاف‌ها عادت دارند از عکاس‌های حرفه‌ای واسه مهمونیاشون دعوت می‌کنن.»  
 اخمی کردم: «خوب که چی؟»

خندید: «من یه عکاسم. قبل از مهمونی، کاف، نمی‌دونم چطوری، پیدام کرد. دعوتم کرد خون‌اش و بهم کار داد.»  
 سنگین نگاهش کردم: «یه عکاس برای مهمونیش؟! می‌خوای چی بیگی؟»

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. آهسته گفت: «ازم خواست زاغ سیاه مهموناش رو چوب بزمن.»

حرفش رو قطع کردم: «ازت خواست جاجوسی مهموناش رو بکنی؟! که چی بشه؟»

جوانک لم داد روی صندلی: «که ازشون اخاذی کنه.»

خنده‌ای عصبی کردم: «این به من چه ربطی داره؟ از کاف‌ها هر چیزی بر می‌یاد به من چه.»

جوان، نزدیکتر شد. سیگارش تمام شده بود: «پدر جون توی عالم مستی دست از پا خطا کردی و خیلی خیلی اتفاقی عکست افتاده تو دوربین من، فهمیدی؟»

بلند شدم: «نمی‌فهمم چی می‌گی پسر جون، من حسابم پاکه برو یکی دیگه رو تیغ بز.»

مرد جوان بلند شد. دستم را گرفت و من را دوباره پشت میز نشانده: «اینقدر عجول نباش عمو. اونقدرها هم که فکر می‌کنی حسابت پاک نیست. لقمه گنده‌ای گرفتی.»

گفتم: «چرت و پرت نگو. چه لقمه‌ای؟ بنال بینم.»

جوانک خونسرد گفت: «با زن کاف دیدمتون. عکسش هم هست. توی یه وضع عالی هم هستین.»

رنگم پرید به تته پته افتادم: «من و زن کاف؟! دروغ می‌گی.»

گفت: «نه داداش عکس واضح، الان نشونت می‌دم.»

دست کرد تو کیفش و دوربینش را در آورد. اندکی با دوربین و رفت دست آخر گفت: «آهان، بفرما این هم یه عکس دو نفره از شما و خانم کاف.»

خواستم دوربین را بگیرم که جوانک با نگاه به من فهماند که نمی‌شود. به محض این‌که چشمم به عکس افتاد، وارفتم. من و خانم کاف در آغوش هم، من و خانم کاف در حال بوسیدن هم، من و خانم کاف در حال...

گفتم: «خدای من! اصلاً یادم نمیاد این قدر وقیح و بی‌نزاکت بوده باشم، باورم نمی‌شه!»

مرد دوربین را پس کشید: «آدمی است و مستی و هزار امیال خفته.»  
با ناراحتی گفتم: «اه چه افتضاحی!»

جوان ادامه داد: «چه بی‌آبرویی می‌شه آگه کاف بفهمه و همسرتون.»  
عصبانی شدم: «مردک رذل! می‌خوای اخاذی کنی؟»  
گفت: «آروم باش پدر جون، تقصیر خودته بیشتر از ظرفیت خوردی.  
بعد گند زدی به زندگیت به من چه.»

گفتم: «حتماً از کاف هم می‌خوای اخاذی کنی. اون می‌کشتت، پول بهت نمی‌ده احمق!»

جوان دوباره سیگاری آتش زد. این‌بار یک سیگار معمولی بود: «با اون چی کار داری؟ تو به فکر خودت باش پدر. پری خانم بفهمه

شوهرش چه گندی زده، کم کمش ازت طلاق می گیره. تازه اگه کاف بزرگ بفهمه، تو و زنش رو زنده زنده می سوزونه.»

آهی کشیدم و سرم را به دست هایم تکیه دادم. بدنم می لرزید از خشم و ترس: «بگو چقدر می خوای تا اون لعنتیا رو پاک کنی؟»

گفت: «بگو چی می خوام؟»

سرم را بلند کردم: «چی؟ چی گفتی؟ اگه پول نمی خوای پس چی می خوای مردک؟»

جوان لبخندی پیروزمندانه زد: «خوب یه قطعه زمین ناقابل تو حومه شهر.»

تعجب کردم: «زمین؟! منظورت چیه؟»

جوان، کلافه سری تکان داد: «احمق جون، منظورم زمین کنار کارخونه است، کارخونه فرش.»

عصبی شدم: «چی می گی تو؟ کور خوندی. اون زمین خیلی می ارزه.»  
عصبانی جواب داد: «حتی از جونت و زندگی بدبخت، فکر کردم اهل معامله ای لام عزیز.»

بلند شد بروم، دستپاچه شدمو دستش را گرفتم: «بشین، اگه زمین رو به نامت بزنم از کجا بدونم عکس ها نابود می شه؟ از کجا بدونم قائله با یه تیکه زمین ختم می شه و هر روز خدا نمیای سراغم؟»

جوان لب و لوچه‌ای آویزان کرد. لحظه‌ای با ته مانده‌های سیگار توی زیرسیگاری بازی کرد: «خوب این مشکل خودته نه من. باید قبل از این‌که به این‌جا برسی، نگاهی تو شورتت.»

با عجله گفتم: «خوب، باشه. قبوله. زمین کنار کارخونه فرش مال تو. فردا بریم بزنم به نامت.»

«فردا دفترخونه شماره ۱۰ می‌بینمت.» بلند شد و رفت.

تا نیم ساعت چشم به در، روی صندلی میخکوب بودم. باورم نمی‌شد من و خانم کاف... حتماً زیادی خورده بودم و پری را از خانم کاف تشخیص نداده بودم. چه فاجعه‌ای! آه آه...

فردا صبح همه‌چیز خیلی سریع روال قانونی خود را طی کرد و زمین کنار کارخانه فرش در یک چشم به‌هم زدن به نام آن عکاس بی‌نام و نشان شد. قبل از خداحافظی عکس‌ها را خواستم او هم برای نشان دادن حسن نیت، دوربین را به من داد.

نفهمیدم چطور به خانه رسیدم. شانس آوردم پری رفته بود خرید. با عجله، رم دوربین را روی لپ‌تاپ گذاشتم. دستم می‌لرزید. کلیک کردم. عکس‌ها روی صفحه مانیتور بزرگ شدند. عینکم را به چشم زدم و ناگهان میخکوب شدم. این‌ها چه بود! عکس‌های من نبود. شخصی که با خانم کاف بود، من نبودم. مردی به سن و سال من بود تا حدودی شبیه ولی خیلی پیرتر و زشت‌تر، حتی نمی‌شناختمش کیست. خوب که دقیق شدم دیدم، زن هم خانم کاف نبود. بی‌شک یکی از فاحشه‌های مهمانی

بود که بسیار ماهرانه شبیه به خانم کاف خود را آراسته بود: «لعتنی!  
لعتنی!» فرییم داده بودند. من چقدر احمق بودم.  
فریب خوردن ساده لوحانه‌ام را از پری پنهان کردم و بار حقارت آن  
را تنهایی به دوش کشیدم. بدتر از همه وقتی بود که فهمیدم کارخانه  
فرش آقای کاف توسعه یافته. آن هم به برکت زمین من که حالا مال او  
شده بود.





## زندگی سگی من

نمی‌دانم چندمین بار است که بالا می‌آورم. حساب روزهای تهوع از دستم خارج شده. به محض این‌که پا از خانه بیرون می‌گذارم، با دیدن اولین آدم شروع می‌شود. ابتدا سرم گیج می‌رود. بعد دلم به هم می‌خورد و این اواخر بالا می‌آورم، آن هم لخته‌های خون. این‌ها را که به دکتر گفتم، سری تکان داد و فوراً شماره روانپزشکی را که از آشنایانش بود، روی کاغذ نوشت.

«بدنت سالم است جوان، روانت را باید به دکتر نشان بدهی.»

نشان دادم. جسم و روانم را. هفته‌ها موش آزمایشگاهی متخصص‌ها بودم. در آخر معلوم شد که سالم هستم. بدنم مثل ساعت کار می‌کرد. کوچکترین ویروس یا میکروبی در بدنم تشخیص داده نشد. حالا من مانده بودم و این تهوع لعنتی که هر صبح با دیدن آدم‌ها شروع می‌شد. آدم‌هایی که برای سیر کردن شکمشان به میله اتوبوس‌ها می‌چسبیدند و با تعصب‌ها و عقاید افراطی‌شان صبح را شب می‌کردند و این رنجم می‌داد. حالم را به هم می‌زد. شب‌ها که به خانه برمی‌گشتم، نفس راحتی می‌کشیدم. آخرین خون‌ها را بالا می‌آوردم. سیگاری دود می‌کردم.

موسیقی گوش می‌دادم و گاهی می‌نواختم. آن هم سه‌تار. وقتی حالم درست و حسابی جا می‌آمد، تازه پشت میز تحریر، زیر نور چراغ کم مصرفی که این روزها باب شده بود، می‌نشستم. هرآنچه را به ذهنم می‌رسید، می‌نوشتم. از آن‌هایی می‌نوشتم که این روزها حالم را به هم می‌زدند. بدبخت‌هایی که مثل قارچ همه‌جا سبز می‌شدند و بدون آن‌که در تمام زندگی‌شان فرصتی برای فکر کردن و لذت بردن داشته باشند. کورکورانه می‌شنیدند و تکرار می‌کردند. آن‌قدر می‌نوشتم تا خوابم ببرد و از شرآدم‌ها و عادات تهوع‌آورشان خلاص شوم. طولی نکشید که از اداره اخراج کردند. درست در جلسه فروش مهمی روی پیراهن مشتری بالا آوردم. نشسته بودیم و مذاکره می‌کردیم من از کیفیت کالاهامان با اغراقی صدبرابر صحبت می‌کردم و آن‌ها نیز طبق معمول سرشان را تکان می‌دادند که ناگهان نمی‌دانم چرا بالا آوردم. سعی می‌کردم تمام مدت فروش به چهره آدم‌ها نگاه نکنم تا حالت تهوعم تشدید نشود؛ ولی بالاخره این تهوع لعنتی کار خودش را کرد. آرام آرام در رگ‌هایم شناور شد. گلبول‌های خونم را لخته لخته با خودش کشید و درست در لحظه‌ای که مشتری را مغلوب خود می‌دیدم خودش را نشان داد. آن‌هم به چه وضع افتضاحی، صورت و پیراهن و تمام هیکل آن بیچاره‌ها پر از لخته‌های خون شد. بعد از آن چندجایی موقتی کار کردم؛ ولی در نهایت این تهوع خونین بود که پیروز شد و مرا در خانه حبس کرد. از آن زمان تقریباً ارتباطم با دنیای بیرون قطع شد. ندیدن

آدم‌ها حالم را بهتر می‌کرد. ساعت‌ها کتاب می‌خواندم و می‌نوشتیم. شخصیت‌های کتاب‌ها و نوشته‌هایم یا حیوان بودند یا آدم‌هایی بدون چهره. گاهی از تلویزیون زندگی حیوانات و طبیعت را تماشا می‌کردم دیدن آدم‌ها حتی به‌طور غیرمستقیم هم باعث می‌شد بالا بیاورم. اوایل دوستانم با من در تماس بودند، روزی بعد از اخراج شدنم از شرکت، دسته جمعی با گل و شیرینی به خانه‌ام آمدند تا به خیال خودشان به زندگی امیدوارم کنند. غافل از این‌که همین آن‌ها بودند که با نگاه‌های گنگ و خالی از فهمشان من را دچار تهوع می‌کردند. به محض این‌که دیدمشان بالا آوردم. فرقی نمی‌کرد دیدن این موجود به اسم انسان اشرف مخلوقات یا هرچه، حالم را به هم می‌زد. دیدن حرکات ساده و قابل پیش‌بینی‌شان بدنم را مور مور می‌کرد. معده‌ام به آشوب می‌افتاد. وقتی سرشان را طوری تکان می‌دادند که گویی از همه چیز سر در می‌آورند و برای این‌که نشان دهند از تو بیشتر حالی‌شان می‌شود با کلمات وام گرفته از فلان آقای باکره تو را نصیحت می‌کردند. این آدم‌ها که حتی به عمرشان یک کتاب هم نخوانده بودند و تمام مطالعه‌شان خلاصه می‌شد در خواندن اعلامیه مرگ این و آن، همین‌ها مرا وادار می‌کردند عق بزمن. عق بزمن به صورتشان به آن چشم‌هایشان که احمق وار تنگ و گشادش می‌کردند و طوطی‌وار جمله فلانی را در تلویزیون شعار می‌دادند. خلاصه دوستانم هم بهشان برخورد و رفتند. دیگر هم سراغی از من نگرفتند. حالا نه ماهی می‌شود که توی خانه حبس

شده‌ام. در یک قفس آجری سیمانی طبقه چهارم آپارتمانی در کنار آدم‌ها. موجوداتی که روی دو پا راه می‌روند، مدام برای این و آن نقشه می‌کشند، توطئه می‌چینند و به وقت گرسنگی همدیگر را می‌درند. اما من از پس‌اندازم می‌خورم. چندرغازی که در دوران شبه انسانیم به رسم آدمیت انباشته‌ام. نمی‌دانم زمانی که پس‌اندازم تمام شود، چه باید بکنم. اوایل خود را به در و دیوار قفس می‌زدم و گاهی با صدای نارسم ناله‌ای از سر نو میدی می‌کشیدم؛ اما خیلی زود به تنهایی نسبی‌ام خو گرفتم. از بین همه انسان‌ها تا این اواخر تنها نامزدم به تماشای من می‌آمد. دیدار ما عادی نبود. هر زمان که لیلی می‌خواست بیاید پیش من، تلفن می‌زد. بعد من کلید را از زیر در هل می‌دادم بیرون و می‌رفتم روی صندلی رو به پنجره‌ای که با نقاشی‌هایی از پرندگان، طبیعت و حیوانات پوشیده شده بود، می‌نشستم به انتظار لیلی.

لیلی که می‌آمد صدای کفش‌هایش را در راه پله می‌شنیدم. محکم قدم برمی‌داشت به پاگردها که می‌رسید، اندکی توقف می‌کرد تا نفسی تازه کند. آن وقت حتماً به من فحش می‌داد که چرا خانه‌ام آسانسور ندارد. پشت در که می‌رسید دو ضربه به در می‌زد تا رویم را از در برگردانم. آن‌گاه خم می‌شد کلید را برمی‌داشت. آهسته در را باز می‌کرد و می‌گفت «سلام عزیزم. امروز چطوری؟» من رو به ببرها، پرنده‌ها، آهوها سلام می‌دادم و آهسته می‌گفتم: «مثل همیشه.» می‌خندید و می‌گفت: «خوش به حالت. آسمان شهر تو آفتابیه.»

آن وقت عینکم را به چشم می‌زدم. عینکی که خودش برایم سفارش داده بود. شیشه‌های عینک برچسب سیاهی داشت. برای ندیدن آدم‌ها. چشم‌هایم باز بود. دلم می‌خواست روزه‌ای در سیاهی ایجاد شود تا من بتوانم لیلی را ببینم. تنها صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم که به صورتم می‌خورد. لب‌هایش مرا می‌بوسید و دست‌هایش در آغوشم می‌کشید. اوایل لیلی هر روز به دیدنم می‌آمد. پیشم می‌ماند. خانه را نظافت می‌کرد. برایم کتاب می‌خواند. موهایم را کوتاه می‌کرد. من را مجبور می‌کرد تا به حمام بروم. صورتم را اصلاح می‌کرد و ساعت‌ها با هم حرف می‌زدیم. لیلی دلداری‌ام می‌داد و از تلاشش برای یافتن دکترهایی می‌گفت که علاج بیماری‌ام را کشف می‌کردند. گاهی من سه‌تار می‌زدم و او می‌خواند. نوشته‌هایم را واری می‌کرد تا اگر چیز به‌درد بخوری بین آنها بود، برای چاپ به دوستش بدهد. دوست لیلی آن‌طور که می‌گفت سردبیر نشریه‌ای بوده که توقیف شده و چند شبی را در زندان گذرانده. لیلی می‌گفت وقتی رهایش کردند مثل سابق نبود. حالا آن‌قدر بین مطبوعات‌چی‌ها اعتبار دارد که نوشته‌ای را برای چاپ تضمین کند. البته برای من چندان فرقی نمی‌کرد چون من بعد از انتخابات دیگر روزنامه نمی‌خواندم. اگر به‌فرض هم نوشته‌ام چاپ می‌شد، من هرگز نمی‌فهمیدم. لیلی می‌گفت سردبیر اول به او خبر می‌دهد و این توجه سردبیر ناخواسته، حسادت من را قلقلک می‌داد. چیزی نگذشت که لیلی

سر زدن‌هایش را به من کمتر کرد. تلفن می‌زد، می‌گفت مادرش مریض است، باید برود سر کار و...

بهانه‌ها زیاد شد تا آمدنش شد هفته به هفته، جمعه‌ها. به یاد آن جمعه‌ای که لیلی را در فرحزاد دیدم. مانتوی آبی کوتاهی پوشیده بود با شال ابر و بادی آبی و سفید. درست مثل آسمان نیمه ابری که هر لحظه می‌خواهد ببارد. رازی در چشمان لیلی بود که آدم را وا می‌داشت آن را کشف کند. چیزی که هم او را زیبا می‌کرد و هم ترسناک. آن روز من عاشق شدم هنوز هم نمی‌دانم عاشق خود لیلی شدم یا اندوه چهره‌اش. نمی‌دانم کنجکاو می‌باشم برای پرده برداشتن از راز چشم‌های لیلی بود که مرا عاشقش کرد یا خود لیلی به عنوان جنس مونث با تمام پیچیدگی‌هایی که در تمام سنین نوجوانی و جوانی از کشف آن منع شده بودم. لیلی همه ذهن مرا به خود مشغول کرد. ساعت‌ها در اتاقم می‌نشستم و برایش شعر می‌سرودم. شعرها را که برایش می‌خواندم، فقط می‌خندید. می‌گفت تو دیوانه‌ای. چند وقت پیش لیلی همه شعرهایی را که آن زمان برایش سروده بودم با خود برد. اوایل گمان می‌کردم آن را برای چاپ در روزنامه دوستش برده است؛ اما حالا یقین دارم که آن‌ها را سر به نیست کرده. جایی آن بیرون میان آن آدم‌ها. سروده‌های من را که حالا شباهتی به آن‌ها ندارم، برای همیشه سوزانده است تا آخرین ارتباط من را با دنیای آدم‌ها قطع کند. یادم می‌آید جمعه سه هفته پیش بود. لیلی به عادت همیشه من را روی صندلی، رو به آینه قدی نشانده بود.

موهایم را کوتاه می‌کرد. زیر لب آهسته شعری را می‌خواند که برایم آشنا بود. ناگهان بی‌مقدمه پرسید: «هیچ دقت کردی موهات تازگی‌ها زود به زود بلند می‌شه؟»

خندان گفتم: «خب چه بهتر! تو مجبور می‌شی زود به زود سراغم بیای برای کوتاه کردن موها هم که شده.»

لیلی خندید گفتم: «خیلی وقته در آینه خود را ندیدم.»

حسرتی در کلامم بود که لیلی را در سکوت فرو برد. من تا به حال فقط به چشم‌هایم در آینه نگاه کرده‌ام. آخرین بار هم که دیدمشان خوب یادم است دو حفره سیاه خالی بودند خیره به من. بی‌آن‌که روحی در آن‌ها نفس بکشد. نه سوالی در چشم‌ها بود و نه امیدی. تنها بی‌نهایتی از بی تفاوتی‌ها بودند، در تاریکی مطلق. لیلی آرام پرسید: «از دیدن خودت هم در آینه حالت به هم می‌خورد؟»

سری به نشانه تایید تکان دادم. لیلی من منی کرد: «شاید به این دلیل است که تو دیگر شبیه به آدم‌ها نیستی. دندان‌هایت شبیه دندان‌های آدمیزاد نیست. گوش‌هایت بزرگتر از معمول آدم‌هاست. هیچ دقت کردی که خیلی وقت‌ها روی چهار دست و پا راه می‌ری صدات هم که...»

گفتم: «می‌خواهی بری برو. شاید دیگه من و تو به یک دنیا تعلق نداریم. من متعلق به دنیای حیوانات هستم و تو... برگرد پیش آدم‌ها حیوان بودن سخت‌تر است.» لیلی موهایم را رها کرد. کیفش را برداشت و رفت.



امروز جمعه‌ای دیگر است و من خانه را مرتب کرده‌ام. قهوه گذاشته‌ام. گل‌های رز قرمز و سفید از گل‌فروشی سفارش داده‌ام و منتظر لیلی رو به پنجره‌ای نشسته‌ام که غرق در رنگ‌های زرد و قرمز و نارنجی غروب خورشید است با دو لکه ابر روی آسمانش و یک دسته پرنده مهاجر. سگ ژرمن شپردم که اینترنتی خریده بودم، کنار پایم لمیده. چشم‌هایش را بسته و گهگاه خودش را تکانی می‌دهد. این نژاد سگ را به خاطر رفتار و نوع ساختار بدنش دوست دارم. گویی با آدم حرف می‌زند. من را می‌فهمد. به تقویم روی دیوار که به طرز غیر عادی بزرگ است، نگاه می‌کنم. امروز سوم مهر ماه است و روز تولد من دلم برای دیدن پاییز شهر تنگ شده. فصل‌ها برای من تصاویر تلویزیونی و نقاشی‌هایی بودند که با شروع هر فصل لیلی به شیشه سالن می‌چسباند و ایده خودش بود. می‌گفت نگاهشان کنم، دلم باز می‌شود. تابلویی خطاطی شده که اسم خودش را داده بود، بنویسند. تو در تو و پیچ در پیچ به جای عکس خودش در اتاق خواب به دیوار زده بود. روی تخت که دراز می‌کشیدم ساعت‌ها به لیلی‌های در هم برهم پیچ و خم‌دار نگاه می‌کردم. یک روز لیلی آمد و همه عکس‌ها و آینه‌ها را با خودش برد و جای آن‌ها این تابلو لیلی در هم را گذاشت. اوایل تابلو لیلی مرا آرام می‌کرد و برایم جای همه عکس‌ها بود. پدر بود، مادر بود و شاعرها و نویسندگانهایی که دوست‌شان داشتم و نمی‌توانستم نگاهشان کنم. ولی چندی گذشت که لیلی هم من را آرام نمی‌کرد. شاید همین حس من

باعث شده بود لیلی دیر به دیر به سراغم بیاید و حالا هم سه هفته می شد که نیامده بود. یک روز هم تلفن را برداشتم و تا می توانستم عکس حیوان و پرنده و منظره و... همین ماده سگ را سفارش دادم؛ البته دو تا مرغ عشق هم داشتم که یک جمعه که لیلی آمده بود پیشم، گفت: «طفلکی ها مرده اند. چند روز می شود فراموش کردی بیچاره ها را غذا بدهی.» گفتم: «آخر من تا دیشب هم صدای عشق بازی شان را می شنیدم.»

لیلی خندید: «دلت برای من تنگ شده بوده خیالاتی شدی عزیزم.» و شنیدم قفس را برد بیرون بیندازد سطل آشغال. داد زدم: «حداقل در باغچه دفنشون کن طفلکی ها رو.»

شنیدم لیلی گفت: «باشه.» هنوز هم باورم نمی شود مرده باشند. لیلی اولین جمعه ای که آمد و این سگ را دید؛ جا خورد: «نره یا ماده؟» وقتی گفتم ماده است صدایش تغییر کرد با وجود عینک سیاه به چشمم، حس کردم چهره اش غمگین شد. آن جمعه بیشتر من حرف زد و لیلی ساکت بود. شام که خوردیم رفت. نماند. گفت باید داروهای مادرش را بدهد. برادرش امشب خانه نبود. بعد از آن دو هفته نیامد و فقط تلفن زد قبل از این که خداحافظی کند گفتم: «ممنون که تا الان پیشم موندی و دوستم داشتی.»

گفت: «الان هم دوستت دارم جور دیگه ای.»

گفتم: «چه جور دیگه‌ای.» مثل بیمار ناعلاجی که یک جمعه که می‌ای ممکنه مرده باشه. آدمی که آدم‌ها هرکی که باشن حالش رو به هم می‌زنند.»

گفت: «ناراحت نباش. من با تو هستم. جمعه دیگه حتماً میام.» ساعت ۹ صبح است و صدای گام‌های لیلی را نمی‌شنوم. این دو هفته از تلویزیون آدم‌های زیادی را تماشا کرده‌ام و بالا آورده‌ام آدم‌های متفاوت از هر نژاد و رنگی. آدم‌هایی در حال جنگ آدم‌های زندانی. آدم‌های مهم و سرشناس. رئیس جمهورها، مردم عادی روستایی در آفریقا که برهنه زندگی می‌کردند و...

همه‌شان حال را به هم زدند. خون بالا آوردم. بدنم رو به تحلیل بود. این‌ها را به لیلی نگفتم. این‌ها را فقط ماده سگ می‌بیند و هر بار با زبانش مرا می‌لیسد تا تسکینم بدهد. چیزی در نگاه اوست که من را آرام می‌کند. تازگی‌ها شب‌ها کنارم روی تخت دراز می‌کشد. خودش را به من می‌چسباند و تندتند نفس می‌زند. به صدای نفس‌هایش عادت کرده‌ام. ضرباهنگ نفس‌هایش، حس ناشناخته‌ای را در من بیدار می‌کند. مورمورم می‌شود. گاهی صبح‌ها که بیدار می‌شوم، خودم را می‌بینم که ماده سگ را در آغوش کشیده‌ام. آن وقت ساعت‌ها او را می‌بویم. شاید اگر لیلی می‌آمد، حالم بهتر می‌شد. مطمئنم تلویزیون را قطع می‌کرد و برایم شعر می‌خواند. با هم والس می‌رقصیدیم. گاهی هم گیتار می‌زد تا به قول خودش روحم تازه شود. آن‌گاه او را در آغوش می‌کشیدم و

ساعت‌ها می‌بوییدم تا خوابم ببرد؛ اما سه هفته می‌شد که لیلی هم نیامده بود و فکر او هم حالم را به هم می‌زد. با این‌که امروز هم به عادت همیشگی رو به پنجره با عینک سیاهم نشسته بودم تا صدای کفش‌ها و نفس‌هایش را بشنوم. اما نمی‌دانم چرا حال عجیبی داشتم. بدنم ضعف داشت و سه‌بار پشت سر هم بالا آورده بودم. مجبور شدم دوبار پیراهنم را عوض کنم و سنگفرش آشپزخانه را تی بکشم و حالا هم چیزی درونم در تلاطم است. ماده سگ خود را به پاهایم می‌مالد. نفس‌نفس می‌زند. می‌خواهد بغلش کنم و عمیق او را بو بکشم. تلفن زنگ می‌خورد؛ حتماً لیلی است و می‌خواهد بگوید نمی‌تواند بیاید. بلند می‌شوم. سگ هم از جایش می‌پرد و گوش‌هایش را تیز می‌کند. تلفن را که برمی‌دارم، قطع شده. شماره را چک می‌کنم لیلی بود. بهتر... بگذار بیاید. به سرعت می‌روم اتاق خواب و کشوی زیر تخت را بیرون می‌ریزم. روزنامه کفش را کنار می‌زنم. آینه جیبی شکسته و کهنه را بر می‌دارم. این آینه از دید لیلی جا مانده بود. همان روزی که به بهانه عید همه خانه را به هم ریخت و آینه‌ها را با خود برد، زیر تخت پیدایش کردم. بی‌آن‌که لیلی متوجه بشود، پنهانش کردم. همان‌وقت فهمیده بودم که بالاخره روزی می‌رسد که از این زندگی ایزوله نیمه انسانی خسته خواهم شد. از چشم‌های بینایی که باید به کور بودن عادت کنند، گوش‌هایی که محکوم به شنیدن تنها یک صدا هستند و زبانی که خیال دارد بسته بماند، خیلی وقت پیش باید خود را خلاص می‌کردم. باید آن‌قدر در آینه به خودم

نگاه می‌کردم تا دل و روده‌هایم بالا بیاید و به زندگی‌ام گند آخرش را بزند.

ماده سگ حالا روبرویم نشسته. سرش را بالا گرفته و صاف به چشمانم زل‌زده. رازی در چشمانش هست. که آدم را وا می‌دارد تا آن را کشف کند. چیزی که هم او را زیبا می‌کند و هم ترسناک، درست مثل لیلی و شاید زیباتر از او.

لیلی پله‌ها را بالا می‌آید. سراسیمه است. در پاگردها نمی‌ایستد. صدای کفش‌هایش لحظه‌ای قطع نمی‌شود. قدم‌هایش گاهی سست می‌شود مثل این‌که پاهایش را به زور دنبال خود روی پله‌ها می‌کشد. به در که می‌رسد، دستانش کورمال کورمال کلید را می‌جوید. من اما در را برایش باز گذاشته‌ام. کافیسیت اندکی دستگیره را فشار دهد، آن وقت وارد دنیای من می‌شود.

## عکاسی میرزا

پدرم مُرد و برای تنها بازمانده خانواده من، یک انبار، غبار گذشته گرفته و اشیاء قدیمی کهنه به جا گذاشت تا دو سال بعد از مرگ پدر در انبار را که سردر آن تابلوی عکاسی میرزا نصب شده بود، باز نکردم. دیگران این عمل من را احترام به پدر می دانستند غافل از این که من از ترسی که کودکی ام را خورده و تا پیکر جوانی ام نفوذ کرده بود، قدم به آن عکاسی سنتی نگذاشتم. اموال مردگان من را به مرض های ناعلاج خیالی مبتلا می کرد؛ ولی بعد از سرگردانی دو ساله برای یافتن شغلی که با مدرک تحصیلی ام جور باشد دوباره به آن گذشته به ارث رسیده برگشتم. در عکاسی را که باز کردم با آماجی از گرد و خاک، تار عنکبوت های مومیایی شده و موش های بی آزار چونده روبرو شدم. پنجره را از کردم. نوری به پیکر اتاق پاشید. جای کوچکی بود که با سلیقه ای بزرگ تزئین شده بود. پدرم هنرمندی به تمام معنا بود. دوربین عکاسی قدیمی ساکن، جلوی صندلی ژست مشتری نشسته بود.

عکس‌های چهره اموات بر دیوار گلی با نظمی خاص رژه می‌رفتند. اگر قوه تخیلی قوی داشتیم، می‌توانستم پدرم و مشتری‌ها را که گاه از نور ناشی از فلش می‌هراسیدند، ببینم. دلم برای پدر تنگ شد؛ ولی لحظه‌ای و زودگذر بود. آهی کشیدم. دکور جدید را برای اتاق مرده از نظر گذراندم. کارها خیلی سریع پیش می‌رفت. من از آن‌جا که وردست پدر گهگاهی در عکاسی سرکی سبک سرانه می‌کشیدم تا حدودی عکاسی تجربی به شمار می‌آمدم. تصمیم گرفتم با همان شیوه سنتی عکس بیندازم و این را برای دوستان، احترام به پدرم معنا کردم.

روز اول، روز مگس پرانی بود. برای نمونه یک مشتری هم نداشتم. فقط دوستم آمد. او هم که چون من دنبال لقمه‌ای نان می‌دوید، سرخورده بود. نرسیده سفره دلش را گشود. دست آخر چون من را تنها یافت، همان‌جا خود را به عنوان شاگرد به من قالب کرد و من در عالم دوستی به این فکر کردم که هر چی نباشد، هم‌صحبتی دارم و این برای من تنها خوب بود.

به پیشنهاد شاگردم، چند آگهی را حواله روزنامه‌ها و برجسب دیوار خانه‌ها کردیم. کم‌کم یکی دو مشتری از آن قدیمی‌ها که پدرم را می‌شناختند به عکاسی سرازیر شدند و من با تمام فنون یاد گرفته از پدر، از آن‌ها عکس انداختم. ظهور عکس‌ها در اتاق ظهور یا تاریکخانه انجام می‌شد. با تمام دقت، آن‌گونه که پدر آن‌ها را ظاهر می‌کرد. عکس‌های

ظاهر شده را به شاگردم می‌دادم تا در کشو گذاشته و نام مشتری را در دفتر یادداشت کند.

حوله به دست مشغول خشک کردن دست‌ها بودم که فریاد حاکی از تعجب و شگفتی شاگردم مرا به بالای سرش کشاند. شاگردم شماره کنار عکس‌ها را که نامنظم بعضی تک رقمی بعضی دو رقمی و... بودند به من نشان داد: «شماره کنار عکسارو ببین. اینا چی هستن؟»

تعجب کردم. تا آن‌جا که یاد داشتم عکس‌هایی که پدرم می‌گرفت شماره‌ای کنارشان حک نشده بود. جواب دادم: «نمی‌دونم تو به این کارا چی کار داری. مواظب باش اونا رو اشتباهی تو پاکتاشون نذاری حواست رو جمع کن.»

حواس خودم اما پرت بود. فردا و پس فردا با وجود قولی که به مشتری‌ها داده بودم، موفق به باز کردن عکاسی نشدم. مریض بودم. سرماخوردگی مختصری به خاطر بی‌توجهی من را دو روز خانه‌نشین کرد. البته شاگردم زحمت پرستاری استاد را کشید. روز سوم هر دو عکاسی را باز کردیم و میان عکس‌ها منتظر مشتری‌ها شدیم. آن روز به جای پیرمرد عصابدستی که خود را دوست پدرم معرفی کرده بود، پسرش در لباس عزای پدر برای گرفتن عکس او به عکاسی آمد. پدرش دیشب دنیا را به بازماندگان سپرده بود. دلم به حال پیرمرد سوخت و بعد از گرفتن پول مختصری بابت عکس، آن را در پاکت سفید به پسر دادم. روزهامان اینگونه به شب‌هامان وصل می‌شد. گاهی کسی از نسل



امروزی هم سری به عکاسی سنتی می‌زد و عکسی به سبک قدیم می‌انداخت. کارمان رونق کمی داشت؛ ولی هر دو موافق بودیم که از بیکاری بهتر است. در بین مشتری‌هایمان گهگاهی کسانی بودند که بازماندگان، عکس آن‌ها را برای سر قیرشان می‌خواستند.

تا این‌که روزی بعد از فراغت از کار، من و شاگردم در حالی که جای می‌نوشیدیم، درباره کارمان حرف می‌زدیم. در خلال گفتگو دوستم به موضوع عجیبی اشاره کرد: «می‌دونی من به چیز عجیبی برخوردم. اون پیرمرد عصا به دست یادت هست یا اون جوان سیل بلند که می‌گفت راننده است. آن پیرزن چطور؟ همون که نوه‌اش کارگردان بود؟» «چایم را هورت کشیدم و با بی‌میلی جواب دادم: «خدا بیامرزتشان، خوب که چی؟»

«اون پیرمرد مُرد. درست دو روز بعد از عکس انداختن مُرد. خودم اعلامیه‌اش را خوندم. اون پیرزن هم که صفر کنار عکسش حک شده بود، همان روز چند کوچه آن‌طرف‌تر مرد.»

خنده بلندی سر دادم. در حالی که خودم هم کمی شگفت‌زده شده بودم: «می‌گی اون پسر نجار که کنار عکسش ۲۵ نوشته ۲۵ روز بعد از عکس گرفتن می‌میره یا اون...»

با دست به شانه‌اش زدم: «خیالبافی می‌کنی دوست من.»

آن روز من با حرف‌های شاگردم به فکر افتادم. شاید این وقایع تصادفی بوده. در هر صورت تا چند روز بعد که وقایع مشابهی را ندیدم،

به یقین نرسیدم. شبی بعد از کار، من و دوستم درباره این صحبت می‌کردیم که در آخر به تحریک او برای اطمینان بیشتر به عکس‌هایی سر زدم که پدرم انداخته بود. با کمال تعجب شماره‌ها را کنار آن‌ها دیدم. آن جا عکسی از پدرم بود که روز مرگش کنار آن حک شده بود. عمویم درست ده روز پس از گرفتن عکس، تصادف کرد و مرد. به همین ترتیب عکس‌های دیگر. در میان عکس‌ها، عکس چند تن از رجال سیاسی آن زمان هم به چشم می‌خورد که با محاسبه ما شماره کنار عکس با روز مرگشان مطابقت داشت. راستی اگر هر کس از روز مردنش خبر داشته باشد چه می‌کند؟!

شاگردم تلنگری به من زد که می‌توانستیم به شهرت و ثروت هنگفتی دست برسیم؛ از طرفی هم بعید می‌دانستم. آخر چه کسی از شنیدن خبر مرگش خوشحال می‌شود که به ما پول بدهد؟

«خیلیا، هر کسی. از این رفتگر که هر روز کوچه‌ها رو جارو می‌کشه

تا وزیر، رئیس جمهور و...»

گفتم: «چطوری حرفمون رو ثابت کنیم؟»

گفت: «وقتی مردم به حرف‌های پوچ و مزخرف رمالا پول می‌دن به

این عکسا که واقعیت رو می‌گن چرا پول ندن؟»

بالاخره نوشته‌ای را به در عکاسی چسبانیدیم:

«عکس بگیرد و از طول عمرتان آگاه شوید»

مشتری این نوشته را که می‌دید، می‌خندید؛ ولی وقتی با جدیت من و شاگردم روبرو می‌شد و شماره کنار عکس‌ها را می‌دید به فکر می‌افتاد. در آخر مشاهده نمونه‌هایی که بعضی را می‌شناخت هر شکلی را به یقین تبدیل می‌کرد.

کم‌کم این خبر که عکاسی میرزا طول عمر را نشان می‌دهد، میان جمعیت زنان شایع شد و به قول دوستم ما موفق شده بودیم. زنها در کوتاهترین زمان ممکن شهر را خبر می‌کردند. صف جلوی عکاسی روز به روز طول‌تر می‌شد. دوستم راست می‌گفت. مردم بابت عکاسی که طول عمرشان را تعیین می‌کرد، پول می‌دادند. حتی بعضی راه چاره می‌خواستند. بعضی نگران می‌شدند، گریه می‌کردند و به دست و پایمان می‌افتادند که عمرشان را زیاد کنیم. کم‌کم به این فکر افتادیم که پول بیشتری بگیریم تا طول عمر کسانی را که به قول خودشان جوان مرگ می‌شدند، زیاد کنیم. سرمان شلوغ شد از صبح تا نیمه‌های شب مشتری داشتیم. حتی گاهی تا صبح روز بعد کسانی بودند که پشت در بنشینند. آن‌ها می‌خواستند فردا اولین کسی باشند که طول عمرشان مشخص می‌شود. به گفته خودشان لحظه لحظه عمرشان مهم بود و هرچه زودتر می‌فهمیدند، بیشتر وقت داشتند خود را برای رویارویی با مرگ آماده کنند. کم‌کم صندلی عکاسی به جای رفتگر، رئیس جمهور به خود دید و به جای رمال، وزیر مملکت. همه می‌خواستند از آن‌چه هنوز به وقوع

نیپوسته بود، بدانند تا برنامه‌هایشان را تنظیم کنند. از آن‌ها دو برابر دستمزد می‌گرفتیم تا برای لحظه‌ای هم که شده عمرشان را بیشتر کنیم. حتی زیردستانشان را روانه می‌کردند تا طول عمرشان مشخص شود. آن وقت به آن‌ها پست می‌دادند. از پولی که نصیبمان شد، خانه‌ای بزرگ، ماشین‌های شیک و مدل بالا، چند ویلا و هر چه را اراده می‌کردیم می‌خریدیم. عکاسی را عوض نکردیم. با وجود آن‌که تنگ و کوچک بود. چون ترسیدیم نیرویی که اعداد را حک می‌کند، ناپدید شود. یک روز در چارچوب در، روحانی مسجد محله را دیدم. تعجب کردم. حاج آقا روی صندلی نشست. ژست ساختگی به هیکل خود داد. یادم آمد در روزه‌های اول کار، این آقا مخالفت شدید خود را اعلام کرده و حتی به اهالی گفته بود این کفر است. عمر دست خداست نه عکاسی میرزا و حالا... کم‌کم غروری سر تا پای من و شاگردم را فرا گرفت. عمر تک تک افراد شهر را تعیین می‌کردیم. همه محتاج ما بودند.

شب‌ی در عکاسی به کارها رسیدگی می‌کردیم که شاگردم لحظه‌ای چون مجسمه به عکسی در دستش خیره شد، گرهی به ابرو انداختم. تشری به او زدم. منتظر ماندم تا چند فحش آبدار نثار جد و آبادم کند. ولی همچنان مسحور عکس بود و این خونسردیش آتشی به وجودم کشید. دهان باز کردم تا او را به باد ناسزا بگیرم که ناگهان به جلویم پرید و ملتسانه زانو زد. عکس را روبه‌رویم گرفت: «قشنگه؟» با تعجب نگاهش کردم. آن چشم‌های بی‌حالت آبیکی و چهره افتاده، زار نگاهم را

به رخ زیبای عکس دختر کشاند. فرشته‌ای در عکس لبخند می‌زد. فرورفتگی لب‌ها او را دل ربا می‌کرد. اخمی ساختگی به چهره کشیدم: «صد بار نگفتم به عکس مشتری‌ها نگاه نکن؟»

بی‌توجه به سوالم پرسید: «قشنگه؟»

من منی کردم: «خب باشه. به تو چه؟»

راحت روی صندلی رو به دوربین ولو شد: «رفته بودی بیرون که

اومد. ندونستم چطوری عکس گرفتم.»

مثل فشفشه پرید: «پاک یادم رفته شماره کنار عکس رو بخونم.»

با بی‌میلی نگاهی انداختم: «اووه، حالا حالاها زنده‌ست.»

لبخندی زد و دستی به سر و صورتش کشید: «خواهش می‌کنم یه

عکس از من بنداز.»

خندیدم. کش‌دار و بلند: «هفتا جون داری.»

جابه‌جا شد: «بنداز من حاضرم.»

آن شب از شاگرد عکس انداختم و تا پاسی از شب کار ظهور عکس

او و دیگر مشتری‌ها طول کشید. وقتی شماره عکس را نشانش دادم،

نفس راحتی کشید. زد به شانهِ من که «قاطی مرغا شدمو تو فکری به

حال خودت کن.»

لبخند کم‌رنگی زدم. بی‌اختیار یاد دختر خاله‌ام افتادم. چه خوب بود

اگر از او عکس می‌گرفتم. با شنیدن اسم ازدواج سایه‌ای بر وجودم افتاد

و صدایی مدام در گوشم می‌خواند: «تو هنوز بچه‌ای پسر.»

صدا صدای پدرم بود.

فردای آن روز تا ظهر خبری از شاگرد نشد. خشمی سر تا پایم را می‌سوزاند و نفس‌های آتشین از بینی‌ام اژدهاوار بیرون می‌زد. دست تنها بودم و مشتری‌ها زیاد. نزدیک غروب سر و کله‌امیرزا بقال پیدا شد با پولی که آورده بود، مرد بیچاره می‌خواست طول عمرش را بداند. دلم به حالش سوخت؛ ولی با این وجود تا آخرین سکه پول عکس را که این روزها گران شده بود، از او گرفتم. از در که می‌خواست خارج شود رو کرد به من و تسلیت گفت. در دل فحشی نثارش کردم و با ترشرویی گفتم: «به چه مناسبت؟»

گفت: «شاگردت را می‌گویم جوان خوبی بود.»

دهانم باز ماند. مو بر تنم سیخ شد. خداحافظی میرزا را نفهمیدم. یخ کرده بودم. روی صندلی می‌خکوب شدم و مدام زیر لب تکرار می‌کردم: «زود بود.»

آن روز به زحمت با دستانی لرزان عکاسی را تعطیل کردم و یکی از اعلامیه‌های آن رفیق جوان بیچاره را روی در چسباندم. خودم را درون عکاسی حبس کردم. قدرت هر کاری از من سلب شده بود. شماره کنار عکسش را صدفبار نگاه کردم. او در ۸۵ سالگی می‌مرد. اشکی داغ بر گونه سردم چکید. چهره دختر خاله‌ام در مقابل چشمانم می‌رقصید. شاگردم مدام می‌خندید و فرشته در عکس جای اشک خون می‌بارید. از

خواب پریدم. این هفتمین بار بود که طی دو ساعت خواب، کابوس می‌دیدم. به تنهایی خودم فکر می‌کردم. کی خواهم مرد؟

ناگهان چشم باز کردم و جلوی دوربین عکاسی خود را دیدم. عکس انداختم. با دستانی لرزان عکسی را که با مشقت تمام از خودم انداخته بودم، ظاهر کردم. سپیده دم بود که صدای اذان به گوش رسید. شماره ۳۶۵ کنار عکس، چشمانم را آزرده. دیوانه‌وار خندیدم. خنده‌ای کشدار که به گریه رسید. من یکسال زنده بودم و بعد از آن پسر میرزا زیر خروارها خاک می‌خوابید. بی آن که زنی یا فرزندی بر مزارش گریه کند.

فردای همان روز مشتری‌ها با در بسته عکاسی میرزا مواجه شدند و فرداهای دیگر بعضی گفتند شاید مرده باشد. عده‌ای گفتند بی‌نیاز شده و رفته گوشه‌ای از دنیا با پول‌های ما عیش و نوش می‌کند؛ حتی برخی گفتند دیوانه شده اما عجب حقه‌ای زد و سران مملکتی هم سکوت کردند...

## ریحان سبز

بخش اول: تیک تاک ساعت آونگ‌دار

یک هفته بعد برادرم ناپدید شد. با این‌که همه چیز عادی به نظر می‌رسید، بارش اولین برف سنگین زمستانی، قارقار نیمه کاره کلاغ‌ها، دلخوشی نشستن دور دودکشهای پت‌پتی و قارقارهای یواشکی، من، اتاق خالی و سکوتی با پس‌زمینه منجمد صدای بچه مدرسه‌ای‌ها که سر صف دعا می‌خواندند: «خدایا... خدایا تا...»

همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت. مادر بزرگ طول شب‌ها را می‌کشید و به عرض یخ زده روزها وصله می‌زد. پدر چای خستگی روزانه‌اش را هر شب از دستان زنی می‌نوشید که دیگر لطیف نبودند. دو قلوها جیغ می‌کشیدند و از این همه مساوات در خلقتشان شکایت داشتند. ورق که می‌زنی، می‌بینی هیچ‌چیز خارج از تکرار نبود. هذیان تب‌زده. ایدئولوژی‌های آویزان به در و دیوار اتاق، ریشه‌زدن اگزستانسیالیسم کوچکی در لیوان آب روی طاقچه رو به آفتاب، نقش



بستن رمانتیسیم هاشده بر شیشه سرد پنجره، بغضی که بر گلویم داغ شده بود و صدای اذان مسجد دو کوچه آن طرف‌تر که هر صبح به شیشه اتاقم می‌کوبید. همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید به جز ساعت روی دیوار پذیرایی.

بله، شاید همه چیز به تیک تاک ساعت آونگ‌دار، گره خورده بود که با زنگ زدنش آن حادثه اتفاق افتاد. یک‌هفته بعد برادرم ناپدید شد، مادرم سراسیمه آمد توی اتاق: «نیامده. تمام شب را بیدار بودم. نماز صبح خوانده نخوانده ده‌بار کوچه را واری کردم. هیچ ردپایی بر برف‌ها نبود...»

آرام شانه‌هایش روی در سرید. قطره‌های اشک چکیدند روی فرش دستباف ابریشمی. دوباره پتو را کشیدم روی سرم. این عادت همیشگی برف است. پنهان کردن... گاهی نیاز است سرمان را زیر برف کنیم، بهتر است سرما مغز استخوانمان را بخورد تا آدم‌های دور و برمان...

«هیچ‌کس خبر ندارد کجاست؟ حتی نزدیکترین دوستانش؟»

کمر معلم بازنشسته شکست، پدر روی صندلی رو به پنجره نشست، مادر ناله‌ای سر داد: «باید پلیس را خبر کنیم.»

گفتم: «نمی‌خواهد.»

تن خسته‌ام را از زیرخوارها رویای نیمه‌کاره بیرون کشیدم: «عجله نکنید. بگذارید از دختر شاعر بپرسیم... شاید بداند کجاست.»

هجوم بردم سمت پنجره و بستمش. باید فکری کرد. هوا آلوده تر از آنست که بشود نفس کشید. این روزها هوا آنقدر آلوده شده که دماوند با همه ابهتش زیر خروارها دوده و گاز سمی مدفون شده است.

پدر آهسته زمزمه کرد: «دیو سپید پای در بند، بیچاره دیگر تاب این زنجیرها را ندارد. کمرش خم شده زیر بار این همه ذلت...»

گریه آهسته مادر لای آه‌های پدر پیچید. همه می‌دانستیم آن حادثه اتفاق افتاده. تمام شب صدای آژیرهای قرمز شنیده شده بود. آن‌ها کل خیابان را قرق کرده بودند. تلفن را برداشتم. دومین بوق تمام نشده دختر شاعر جواب داد: «نتوانست بپرد، بال‌هایش شکسته بود...»

تلفن به دست نشستم روی صندلی، چیزی درونم فرو ریخت. چیزی شبیه به زندگی. ناگهان تمام پره‌ایم شروع به ریختن کرد. می‌لرزیدم. برادرم ناپدید شده بود.

دختر شاعر هنوز پشت خط بود. بال‌هایم ناخودآگاه حلقه شد دور پاها. رو به پنجره ساعت‌ها نظاره‌گر دانه‌های یخ‌زده اشک‌های خدایی بودم که از خلقت خود پشیمان بود و ضجه‌های زن و مردی که تنها پسرشان را پیچیده بودند لای بی‌خبری.

بخش دوم: دختر شاعر

پسر نقاش می‌گفت بال‌هایشان را گشودند، آواز سر دادند، همه منتظر بودند آن مرد از آفتاب بیاید که ناگهان آن واقعه اتفاق افتاد. در یک چشم برهم‌زدن ابرهای تیره آسمان را تسخیر کردند. از ابرها خون می‌بارید. همه‌جا بوی خیانت می‌داد که آنها حمله کردند...

آنها؟!

در ایوان رو به خورشیدی نشسته بودیم که هنوز زخم‌های تنش خونین بود. ایوان در غصه‌ای فرو رفته بود. هر دو لیوان اشک‌هایمان را نوشیدیم.

دختر شاعر گفت: «آری آنها...»

بقیه‌اش را پسر نقاش ندیده، مجبور شده بپرد. پیش از آن‌که شکار آنها بشود...

گفتم: «باید بینمش، حتماً چیزهای بیشتری برای گفتن دارد.»

دختر شاعر غم‌هایش را پیچید لای دفتر شعرش، گذاشت توی کیفش: «فکر نمی‌کنم بتواند... حالش رو به راه نیست، بال‌هایش سوخته‌اند.»

«چاره‌ای ندارم، پدر و مادرم در بی‌خبری آب می‌شوند نمی‌توانم بگذارم چراغ این خانه خاموش شود.»

«آشیانه‌اش دو کوچه پایین‌تر از شماست، روبروی باغ گل که خوراک زمستان شد. کمی هم مرهم برایش ببر.»

راستی سرنوشت خبرنگار هم تاریک است. کسی نمی‌داند که جاست،  
غیش زده است.

با هم تا راهرو رفتیم قبل از این‌که از پله‌ها پایین برود بغلش کردم  
گفتم: «می‌دانم دوستش داری. نگران نباش. برادرم کبوتری جان سخت  
است.»

لبخندی زد. همه راهرو آبی شد. ماتم بر دیوارها نقش بست.  
بال‌هایش را گشود و پرید.

این آخرین دیدارمان نبود ولی برادرم که ناپدید شد، دختر شاعر هم  
روز بروز کم رنگ‌تر می‌شد تا روزی که تبدیل به بیت شعری شد و  
رفت لای دفتر شعرش. روزی که برادرم بر شیشه پنجره چکید.

شعرش ناله ظریفی از نی‌لبکی بود که روزی برادرم نواخت: «این  
دست‌ها بی‌رنگ تو طرحی احمقانه‌اند از زندگی.»

ای کاش برای آن‌ها هم عشق تعریف شده بود. عشق!

بخش سوم : در خانه ما

خواب‌هامان موبرداشته بود. حساب روزها و شب‌های به‌هم پیوند خورده‌ای که با صدای جیغ مادر بزرگ از خواب می‌پریدیم از دستان خارج شده بود. می‌گفت شیطان را در خواب می‌بیند. مادر سوسک را در جعبه بیسکوئیت‌های مادر بزرگ، روی میز کنار تخت‌خوابش دیده بود. «این پسر مرا می‌ترساند سوسک‌ها را هم خودش در جعبه ریخته. این بچه‌هایت با من دشمنی دارند.»

مادر بزرگ دانه‌های تسبیح را دوتا دوتا زیر انگشتانش رد می‌کرد که مادر سفره را پهن کرد. بی‌آن‌که کلامی بگوید، نیروی آهن‌ربایی ما را به دور سفره کشاند.

گفتم: «سرها مان چون گوسفندان آرامی که جز آغل و چوپان چیزی نمی‌خواهند به زیر افتاده. بیش از یک هفته است که ناپدید شده.»

پدر سکوت را به آرامی لای نان گذاشت. مادر بزرگ وردی خواند و چندبار با تمام نیرو نفسش را به صورت هامان پاشید. بوی لاشه مرده اتاق را پر کرد. دوقلوها بینی‌هاشان را با یک دست گرفتند و به‌هم نگاه کردند.

مادر اشک‌هایش را در لیوان‌ها ریخت. یکی‌یکی به دستان داد: «بر جگرتان پاشید شاید آرام گیرید. صاحبخانه می‌گوید دردسر می‌شود. اوضاع مملکت را که می‌دانید چه‌خبر است تا بیا باید بگویید من با دزدها نیستم...»

بغض مادر ترکید. دنیايمان زاویه‌دار شده بود. در گوشه‌ای به بند کشیده شده‌ایم. پدر با پشت دست، دهانش را پاک کرد. سیگاری از جیش بیرون کشید. آرام به لب‌ها نزدیک کرد. آهی کشید. شعله‌ور شد.

«بوی جگر کبابی می‌آید.»

مادربزرگ دم کشداری را فرو داد. لبخندی زد: «باز هم صاحبخانه خونی ریخته است.»

گفتم: «نباید به صاحبخانه می‌گفتید.»

مادر قلبش را در دستانش فشرد. قطره خونی روی فرش ریخت. دوقلوها به یکباره دست از غذا کشیدند و زدند زیر گریه. مادر آنها را زیر بال و پر خود گرفت.

مادربزرگ آخرین دانه‌ها را برچید: «کسی چه می‌داند بالا رفتن از سی و چند پله در سن نود سالگی چقدر سخت است. آن‌گاه که به پیری عادت کرده‌ای و ماهیچه‌هایت در سرازیری زمان تحلیل می‌روند و ذهنت رو به رکود می‌گذارد.»

می‌خواست طبق عادت دوقلوها قلش بدهند تا اتاقش در طبقه بالا.

بلند شدم: «باید کاری کرد. هوایی برای نفس کشیدن نمانده است.»

بخش چهارم: پدرم

مادر بی صدا اشک می‌ریخت. پیراهن پسر بزرگش را بر سینه می‌فشرد. گاهی آن‌را به بینی نزدیک می‌کرد و می‌بویید. سیل اشک‌های بی‌امان حکایت از بغضی چندساله داشت. سال‌هایی که از شمار انگشتان دست خارج بود. آن‌قدر زیاد که شاید به گریه فروخورده حوا می‌رسید. آن‌گاه که از بهشت رانده شد. پسر نقاش خندید: «اشک حوا البته اگر گریسته باشد، اشک شوق بوده. شوق رهایی از جبر و رسیدن به اختیار.»  
گفتم: «آن روز پدر ما را به موزه برده بود. بلیت‌ها را که خرید رو به برادرم کرد: «این‌جا افتخارات ما خوابیده‌اند. می‌خواهم ببینی سرزمین پدری‌ات چه گذشته‌ای داشته است.»

برادرم دست‌های پدر را فشرد. فرو رفته بود در پهلوی پدر، خیره به ساختمان، ادامه داد: «چقدر بزرگ است. از خانه ما هم بزرگتر است.»  
شادان بودیم، ذهن‌های سفیدمان به دست، دنیای اطرافمان را می‌بوییدیم. پدر با چنان غروری دست‌هامان را گرفته بود گویا گنجینه‌ای عظیم در آن ساختمان اجر و سیمانی خفته است: «این ساختمان پر از گنج‌های سرزمین ماست.»  
برادرم نگاه کنجکاویش را به ساختمان دوخت: «بی‌شک باید مار بزرگی محافظ گنج‌ها باشد.»

موزه بزرگتر از همه ما بود. حتی از پدر. در مقابلش کوچکتر از آن بودیم که دست‌هامان به نوک مجسمه‌ها برسد. برادرم به گریه افتاده بود:

«از گذشته بدم می‌آید. بزرگ‌تر از آن است که دستم به شانه‌هایش برسد. اینجا را دوست ندارم. این‌جا شهر غول‌هاست. می‌خواهم به خانه بروم.» پدر دل شکسته، دست‌ها مان را گرفت. کمرش خم شده بود. به سختی با دستانش ما را که حالا سنگین‌تر از پیش شده بودیم، به دنبال خود می‌کشید. دو وزنه بودیم. بر پاهایش در اسارتگاهی میان آدم‌های کوتوله‌ای که با مجسمه‌ها عکس می‌گرفتند، تنها برای پر کردن جای خالی روی دیوار خانه‌شان. در حالی که دست‌هاشان به شانه‌های مجسمه هم نمی‌رسد.

از آن روز پدر ما را به موزه نبرد و ما میان کوتوله‌ها در "لیلی‌پوت" بزرگ شدیم. از موزه‌ها بدم می‌آید. موزه‌ها تنها افتخاراتمان را نشان می‌دهند. هیچ‌کدام اشتباهاتمان را به نمایش نمی‌گذارد تا فراموش شوند، بی‌هیچ درس عبرتی.

بخش پنجم: پیش از آن واقعه

ما چهار نفر، گشوده‌بال، نشسته بودیم کنار شمشادها. دانشگاه را رنگ آمیزی کرده بودند همه‌جا بوی نویی می‌داد. بوی ریحان سبز که دسته‌دسته کنار شمشادها خوابانده بودند. گفتم: «مرد می‌گوید از آفتاب آمده است. کسی چه می‌داند شاید قرار است باران بند بیاید.» دختر شاعر بال‌هایش را نوازش کرد: «شعرهایمان این روزها رنگ



دیگری گرفته است. دقت کرده‌اید لای هر صفحه دفتر شعرم ریحانی کاشته‌ام.»

خبرنگار با عجله روزنامه‌ای را ورق می‌زد: «باز که چاپش نکرده‌اند به گمانم طوفانی در راه است.»

گفتم: «مگر می‌شود؟! چیزی نمانده آن‌ها برای همیشه کوچ کنند. این را می‌شود از این همه تغییر فهمید. آن مرد می‌گوید از آفتاب آمده است.»

«بعید می‌دانم بگذارند کیبوتری به آشیانه برسد نگاهی بیندازیم دور تا دورمان هنوز کرکس صفتانی هستند که برای آن‌ها خبر می‌برند.»  
روزنامه را پرت کرد گوشه‌ای: «وقتی بشود همانی را که می‌گویی، بنویسی و بخوانی تغییر اتفاق افتاده است.»

حواسم پیش پسر نقاش بود که ساکت داشت نقاشی می‌کرد. قلم‌مو را طوری حرکت می‌داد که گویا هیچ خبری نیست، بلندتر گفتم: «برادرم می‌گوید نکاشتن ریحان سبز به نفع آن‌ها تمام می‌شود.»

دختر شاعر به لبانم چشم دوخته بود. کمی خودش را تکان داد: «برادرت هنوز هم در آشیانه آن مرد فعالیت می‌کند؟»

پسر نقاش سری بلند کرد، خبرنگار توجه‌اش به سوال دختر شاعر جلب شد، بال‌هایم را تکانی دادم آماده پریدنشدم: «باید بجنیم سخنرانی مرد دارد شروع می‌شود.»

بخش ششم: پسر نقاش

پسر نقاش گفت: «عمرمان به دنیا بوده وگرنه حالا به قلاب سلاخی  
آویزان بودیم.»

با چابکی در را پشت سرش قفل کرد به در تکیه داد. نفس عمیقی  
کشید: «کسی چه می‌داند در انبار صاحبخانه چه خبر است...»  
فورانی از هوا و اضطراب را بیرون داد.

گفتم: «باید بیشتر آن‌جا را می‌گشتیم. بوی تند خون قرمز را احساس  
نکردی؟»

آمد کنارم روی تخت نشست. بال‌های زخمی‌ام را نوازش کرد.  
ناگهان درونم چیزی فرو ریخت. قلم‌موی لای موهایم به رقص در آمده  
بود. یک عالمه رنگ مشکی پاشیده شد به موهایم. سرم را که بلند کردم،  
چشم‌هایم میان ابرهای سیاه نشسته بود. گفتم: «آن‌جا بوی مردگی  
می‌داد بوی تند لاشه‌های فاسد...»

گفتم: «حتی برای یک ثانیه هم که شده، نمی‌توانم برادرم را تصور  
کنم میان لاشه‌ها، کنار ساطورهایی که خون سرفه می‌کنند... نمی‌توانم...»  
ناگهان بغض شیشه‌ها ترکید. دانه‌های اشک با عجله صافی شیشه را  
راه‌راه می‌کردند. بال‌هایم را روی شان‌هایم کشید. اولین بار بود که  
بارش چشم‌هایم را می‌دید. رو به نقطه‌ای نامعلوم می‌باریدم.

گفتم: «کاش می‌توانستم شبنم‌ها را از چشمانت پاک کنم.»

قلم‌مو را برداشت. در آغوش رنگ زرد فرو برد: «نگذار ابرها بیارند آسمان این شهر بیش از هرچیز به آفتاب نیاز دارد.»  
 حالا من در آغوش او بودم. رنگ‌های درهم ریخته از تابلوی صورتش مالیده شده بودند به بال‌هایم. گفتم: «دارم سیم‌رغ می‌شوم در چشمان مردی که از آفتاب آمده بود.»

بخش هفتم : برادرم

برادرم بر ابرها نشسته بود و به من لبخند می‌زد. دویدم، چون کودکی که در پایان اولین روز چهره آشنای منتظری را پشت در آهنی مدرسه می‌بیند از دور شادمانه فریاد زد: «اینجا کلمات بزرگتر از نوشته‌های مدرسه است.»

«پاکن‌ها هم همینطور.»

«این جا جهانی را به جنبش درخواهم آورد.»

«جهان کوچک خود را چطور؟»

«این جا فکرها به پرواز در می‌آیند.»

«و تیرهای کمان شکارچیان نامرئی.»

«اینجا زبانم بر قلمم پیشی خواهد گرفت هر آنچه را که نانوشته‌ام

خواهم گفتم.»

«نه برای مردمی که نوشته‌ها را نمی‌خوانند.»

«گوش‌ها خواهند شنید. چه بخوانند و چه نخواهند.»

«آری گوش‌ها بیدارند و اندیشه‌ها خواب.»

«برایم بگو.»

برادرم دستم را گرفت. دستانش گرم بود چونان صدایش.

«از گفته‌ها یا ناگفته‌ها؟»

«از خودت بگو.»

چیزی شبیه لبخند بر لبانش نقش بست. شاید لرزش خفیف ماهیچه‌های صورتش بود که حالا استخوان‌هایش بیرون زده بود. زیر چشمانش هاله‌ای از تاریکی نشسته درشت‌تر به نظر می‌رسیدند: «صورت مهتابی رنگ شده.»

او گفت باید پیش از آن که می‌سوختم، سایه‌ای می‌یافتم. بوی ترشیدگی زیر بغلم بالا زده بود. روحم داشت بو می‌گرفت که آن مرد سایه‌اش را به من داد. سایه مرد لبخند می‌زد. برادرم او را که به شکل نی بود یواشکی در جیب شلوارش گذاشته بود. شبیه لکه‌ای بود به رنگ سبز. درست روی جیب، مستقیم به چشمانش نگاه می‌کرد؛ حتی آن موقع هم لبخند می‌زد. ترسیده بود شلوار را در سبد رخت چرک‌ها چپاند.

«این لکه ننگ به آسانی پاک نمی‌شود.»

مادر برای چندمین بار شلوار را در ماشین لباس‌شویی انداخت و دو برابر پودر ماشین ریخت: «صاحبخانه می‌گوید پودرش حرف ندارد. هر لکه‌ای را چنان می‌بلعد که کوچکترین اثری از آن برجا نخواهد ماند.»

اما برادرم خودش را دار زده بود. آویزان به طناب لباس‌ها. روحش آرام آرام بر شیشه پنجره می‌چکید. در چشمانش بلوغ نورسته دانه‌ای موج می‌زد که بی‌آن‌که بخواهد، باد او را در این خاک کاشته بود. افتخار آمیخته با غرور در شکستگی گردنش دیده می‌شد. رو به پنجره ایستادم با انگشت بر غبار شیشه کشیدم: «دور می‌فاسو لاسی...»

من این ترانه را قبلاً در دفتر یادداشتش دیده بودم. طرحی بود از لبانی بی‌روح که دانه‌های بلوری شکل خود را بر بی‌طرحی زندگی ما می‌پاشید.

«آیا روزی به‌بار می‌نشینیم بی‌آن‌که برگ‌ها و شاخه‌هایمان را هرس کنند؟»

برادرم گفت: «می‌خواهم بر نوک قیچی باغبان برویم.»  
مادربزرگ برگ‌های زرد شمعدانی کنار پنجره را کند. برگ‌ها بر خاک نشستند و در یک چشم برهم‌زدن تجزیه شدند. سایه مرد همسایه در دفترم آرام گرفت. بر پیکرش نوشتم: «نی هیچ‌وقت تجزیه نمی‌شود.»  
در نی، برادرم، سایه مرد همسایه، پدر، گاهی مادرم و شاید خود من روییده باشیم. مادربزرگ هیچ‌وقت به‌نی‌ها توجه نمی‌کند. شاید می‌پندارد مرده‌اند. خودش می‌گوید: «گوش‌هایم پیچ‌ها، زمزمه‌ها و آوازاها را نمی‌شنود.»

دوقلوها گاهی مجبور می‌شوند فریاد بکشند باهم، تا چیزی را به او حالی کنند. در آخر باز هم حرف خودش را می‌زند. خوشحالم او نی را

نمی‌شنود که بفهمد. اگر می‌فهمید آن‌ها را هم از ساقه‌هایشان جدا می‌کرد و بر پارچه‌ای پهن می‌کرد تا نور آفتاب صدایشان را خشک کند، در هاون طبق عادت همیشگی‌شان ساعت‌ها می‌کوبید تا پودرشان را به خورد مرغ‌ها بدهد.

«برای تخمشان خوب است.»

مادر بزرگ خندید: «مرغ‌ها نمی‌نواختند. تخم‌هایشان بوی سایه نمناک مرد همسایه را می‌داد.»

بخش هشتم: پرنده از قفس پرید

«صاحبخانه می‌گوید همه چیز آرام است.»

پدر روزنامه را تا کرد. مادر سبزی‌ها را بی‌معطلی لای آن چپاند. مادر بزرگ و دوقلوها دور روزنامه خزیدند و دست‌هایشان را با هم در سبزی‌ها فرو بردند. وقتی دست‌هایشان را بیرون کشیدند. بین دو انگشتشان ریحان سبز روئیده بود. مادر از آشپزخانه غرید: «مواظب باشید علف‌های هرز گاهی به شکل ریحان در می‌آیند.»

مادر بزرگ کمر ریحان را بین دو انگشتش خم کرد: «خدا هرچه

بخواهد همان می‌شود.»

ساقه‌های سبز در کاسه افتاد و برگ‌ها میان هرزه‌ها گیر کرد. کسی سنگی به پنجره زد. نگاه‌ها ناخودآگاه به آن سو ماند. من لای پرده‌ها دراز کشیدم. لباسم رنگ پرده‌ها را دزدید. گلبهی شدم تا توانستم اندام

لاغر برادرم را زیر تیر چراغ برق بینم. برادرم آب رفته بود. به اندازه صندوق پستی روبروی در ولی نگاهش می‌خندید. دهانش کلماتی را می‌جوید. شیشه صدای جویدنش را قورت می‌داد. مجبور شدم بازش کنم.

گفت: «امشب باید تا صبح چراغ‌ها را روشن بگذاریم. تلویزیون نشانمان می‌دهد. آن هم بعد از سی و چندسال. فکرش را بکن.»

پله‌ها را یکی دو تا پایین آمدم. سی‌تا بود یا شاید سی و چند، به محض باز کردن در، رایحه شب‌بوها در راهرو پیچید. برادرم دست‌هایم را میان انگشتان استخوانی‌اش فشرد. به پرواز درآمدم. پله‌ها صاف بودند یا شاید ساختمان ما هرگز پله‌ای نداشت، نفهمیدم. برادرم شده بود نی‌لبکی چوبی. نواختمش. ناگهان حجم سبزی پاشید درون فضا.

بخش نهم: آن واقعه

«آیا این آخرین باریست که این لب‌های کودکانه سینه مادرش را خواهد بوسید؟»

گفتم: «هیچ نیرویی نخواهد توانست. این عشق را خانه‌نشین کند.»

«حتی ساطور مرد قصاب و گریه‌های مادرت، وقتی برادرت به سایه پیوست؟»

نگاه خیره‌اش بر بوم هزار رنگ فریاد زد: «نگاهش ریحانی شده بود در جیب من.»

دلم به برگ‌های سبزش گرم بود آهسته گفتم: «آن شب آن‌جا بودند. صاحبخانه و طبقه دومی را می‌گویم. در هم پیچیده بودند. صدای پیچ پچشان و سرهای در هم فرو رفته‌شان بوی خون می‌داد. دوقلوها می‌گفتند بارها دیده‌اند که مرد صاحبخانه لباس‌هایش پر از لکه‌های خون بوده و ساطور طبقه دومی در هوا می‌چرخیده. از وقتی قصابیش را مأموران بهداشت پلمپ کرده‌اند، گاوها و گوسفندها را درخانه سر می‌برد و صاحبخانه گوشت‌های لخم را کشان‌کشان در انباری‌اش آویزان می‌کند.

برادرم می‌گفت: «در نگاه صاحبخانه چیزی است که در نگاه قصاب نیست. قصاب سر می‌برد و صاحبخانه برایش قربانی می‌آورد. جرم صاحبخانه بیشتر از قصاب است.»

من بارها از روزنه‌های ریز نامشهود دیوار صدای تیزکردن ساطور قصاب را شنیده‌ام. انگار کسی می‌خندد و آن شب به گمانم برادرم صدای خنده ریز و مبهم مرگ را شنیده بود، از پشت همان دیوارها.

من و پسر نقاش نمایشگاه نقاشی را برپا کردیم. تصویرها به دیوارها نقش شدند و نگاه‌ها را همان‌جا دوختیم. من درخشش فکرهامان را بر تابلوها می‌دیدم. تمام چادر نمایشگاه پر از ستاره‌های چشمک‌زن شده بود. چیزی نگذشت که چشم‌ها به چادر سرازیر شدند. در نگاه پسر نقاش، غروری نشسته بود.



پیپ می‌کشید و فاتحانه رقص نور اندیشه‌هایش را تماشا می‌کرد. من بی‌آن‌که متوجه باشم، گرد تابلوها پرواز می‌کردم. پروانه‌ای بودم به دور ستاره‌ها، عاشقانه می‌رقصیدم. به وجد آمده بودم. از تالو رنگ‌های دست نقاش که ناگهان پرهام سوخت. سایه‌ها هجوم آوردند. با نیزه‌هایی در دست تابلوها را فرو می‌ریختند و نگاه‌ها را بیرحمانه می‌کنند. گاهی پاره می‌شدند. گوشه‌ای از فکرهامان و من چند قطره خون دیدم. کنار پیپ نیمه کشیده او.

یک ساعت بعد ما چهار نفر، ویرانه‌ها را جمع کردیم. خبرنگار با دوربینش از اندیشه‌های دست و پا شکسته عکس می‌گرفت: «تاریخ دوباره تکرار شده است. این‌ها روی مغول‌ها را سفید کرده‌اند.» دختر شاعر ستاره‌ها را در سبدی ریخت: «شاید بشود با اندک چسبی دوباره روبراهشان کرد.»

گفتم: «بهتر است همین‌جا بماند. آن‌ها که باید ببینند دیده‌اند.» نقاش اما ساکت بود. پیپ شکسته‌اش را برداشته بود. گوشه‌ای رو به تابلو زنی که به کودکش شیر می‌داد، دود می‌کرد. زن حالا فرزندش را از دست داده بود. آن‌ها کودکش را سر بریده بودند.

«خیلی گشتم تا سر کودک را برای مادر بیاورم ولی پیدا نشد.» او اما بی‌هیچ جوابی چشم‌هایم را در چشم‌هایش ترسیم کرد. دستانش دستانم را از آن خود کرد. لب‌هایش تمام چهره استخوانی‌اش را

پوشاند. دلم لرزید و قلبم سرخ شد. چون تنگستنی که قبل از تاییدن داغ می‌شود تا تاریکی اتاق را با روشنی روز رنگ آمیزی کند.

لب‌های پسر نقاش بر لب‌هایم جوانه زد و چیزی درون من روییدن گرفت. چیزی که تنها از آن من بود. چیزی به لذت جست و خیزهای بی‌خیال کودکانه در باغ‌های خیال شاعرانه که تنها متعلق به ذهن کودکانه من است. به همان تازگی ریحان‌های سبز باغچه مادرم.

«هیچ نیرویی نخواهد توانست این عشق را خانه نشین کند. من این را بر بوم ازلی خواهم کشید. در قلب‌هامان با سه رنگ سبز، سفید و قرمز.»  
انگشتان نقاش بر بوم به حرکت در آمد. چون پرچمی رقصنده در باد. بر بلندای سپیدترین قله‌های در بند، رنگ‌ها خروشیدند. نغمه‌هامان در حجم زمان به پرواز در آمدند. ابرها باریدن گرفتند. پنجره اتاقم خیس شد.

#### بخش دهم: پس از آن واقعه

پشت در اتاق سوال و جواب نشسته بودم. آن‌ها نقاش را خواسته بودند، بی‌آن‌که دلیلش را بگویند. می‌دانستیم که مادر کودک بی‌سر کاری دستمان داده است. دو ساعتی می‌شد که او آنجا بود. دلم شور می‌زد. پره‌های سوخته‌ام زیر لباس ذق ذق می‌کرد. چیزی آزارم می‌داد. چیزی که بغضی شده بود بین تارتار حنجره‌ام. سعی کردم افکارم را جمع کنم تا جلوی گریه عنقریبم را بگیرم؛ اما افکار پریشانم سر به دیوار می‌کوبیدند.

آن‌ها از او چه می‌پرسیدند. خبرنگار می‌گفت: «آن‌ها از قبل سناریو را نوشته‌اند. سوال‌ها واضح‌اند و جواب‌ها واضح‌تر. جواب‌هایت شبیه پاسخ نامه باشد امیدی است، نباشد...»

«با او چه می‌کنند؟»

هراسان بودم با چشم‌های خیس. از در، دو سایه خارج شدند. اولی چاق بود و تیره. راه‌راه‌های خاکستری رنگی که از پیشانی‌اش به کفش‌ها می‌رسید به زحمت دیده می‌شد. سر را پایین انداخته بود. دومی اما کاملاً سیاه بود و تاریک با دایره‌ای سفید خاکستری روی پیشانی‌اش. من را که دید به سویم شلیک کرد: «بال‌هایت را جمع کن تا قیچی‌شان نکردم.»

گلوله به بال‌هایم خورد. دردی از شانه‌هایم، استخوان‌ها را می‌شکست و پیش می‌رفت. دست‌پاچه جمعشان کردم. زیر لباس، ذق می‌کردند. تا دستشویی دویدم. به محض این‌که تنها شدم، لباس‌هایم را کندم. رگ‌هایم بیرون زده بودند. خون گرم از شان می‌جوشید. رگ‌های شقیقه‌ام رو به انفجار بود. به سرعت همه محتویات کیفم را ریختم بیرون. دستمال‌ها را روی زخمم چپاندم. جلوی خون را می‌گرفت.

دختر شاعر تا خانه مرا برد. سر راه از داروخانه باند، بتادین و چسب زخم گرفت. رگ‌هایم را تا صبح با حوصله روفو کرد. گاهی برایم شاملو می‌خواند و من به مادری فکر می‌کردم که کودکش را سر بریده‌اند: «من به صاحبخانه‌مان مشکوکم و قصاب، از وقتی قصابیش را مأموران

بهداشت پلمپ کرده‌اند، گاوها و گوسفندها را درخانه سر می‌برد و صاحبخانه گوشت‌های لخم را کشان کشان در انباری‌اش آویزان می‌کند. شاعر گفت: «فردا باید انباری را بگردیم حالا بهتر است بخوابیم من ستاره‌ها را خاموش می‌کنم. آسمان تاریک هم گاهی قشنگ است.»

گفتم: «آسمان شهر من نزدیک یکسال است که شب‌ها نمی‌خوابد. مادرم هر شب برایش لالایی می‌خواند. پدرم سیصد و شصت و پنج ستاره و یا شاید بیشتر را جلوی پنجره قدم زده است. مادر بزرگم تسبیح به دست چرت می‌زند. او دانه‌های تسبیح را یکی در میان به مصدر آمدن و نیامدن می‌خواند؛ ولی هنوز به نیمه نرسیده خوابش می‌برد. کسی نمی‌داند دانه آخر به کدام مصدر ختم می‌شود.»

دختر شاعر گفت: «اگر با آمدن شروع کنیم به نیامدن ختم می‌شود و اگر با نیامدن شروع کنیم به آمدن در این جا هیچ وقت هیچ چیز قابل پیش بینی نبوده است. حتی افکار ما.»

بخش یازدهم: پره‌های ریخته

پسر نقاش بازگشت. پره‌های ریخته‌اش را در کیسه‌ای به دوش می‌کشید: «باید محکمتر از پیش بچسبانمشان.»

به چشم‌های خسته‌اش نگاه کردم: «از کودک بی‌مادر پرسیدند یا از مادر بی‌کودک؟»

اخمی کرد: «از تو پرسیدند.»

بعدها شنیدم تمام آن شب را ایستاده و با عشقی در جیش به پرواز می‌اندیشیده است.

«کاش توجیهی نباشد بر نانسانی‌هایمان.»

رنگ به چهره نداشت کمرش دولا شده بود. پای راستش را به دنبال خود می‌کشید. لیوان آب را که بی‌وقفه نوشید، گفتم: «شب سختی داشته‌ای، بی‌رنگ و قلم‌مو خواب به چشمت نیامده حتماً»  
لبانش طرخی از لبخند به خود گرفت. هنوز جان نگرفته، دوباره خط شد: «خواب‌هایمان که می‌شکند خدایمی شویم. آن‌گاه که دوباره رویاها به حقیقت می‌پیوندند، شیطان را مهمان می‌کنیم. مردم عجیبی هستیم. بین هستی و نیستی عمریست سرگردانیم. نمی‌دانیم و به نادانسته‌هایمان افتخار می‌کنیم. گاهی این می‌شویم و گاهی آن و برای هردو خون می‌ریزیم...»

چراغ‌ها را خاموش کرد. روی تخت، کنار هم منگنه شده بودیم. بال در بال هم، خیره به آسمانی که حالا چسب ستاره‌هایش خشک شده بود موهایم را نوازش کرد: «هنوز ریشه‌هاشان درد می‌کند؟»  
روی بازویش لغزیدم: «دوران نگاهتس ادامه دارد. زخمش عمیقتر از آن است که حالا حالاها التیام یابد.»

مرا به بدنش فشرد. نقشی شدم بر پیکرش. سیمرغی که بال‌هایش در رنگ‌ها غرق شده بود و قلبش تندتر از پیش می‌تپید. نگاهش دوباره

خیره شد: «چشم‌هایت امن‌ترین جای دنیاست. در آسمانی که پریدن را جرم می‌داند.»

در مردانگی سینه ستبرش غرق شدم: «مادر دلش برای کودک تنگ شده است. دیشب تا صبح با شبنم‌ها چسبیده به شیشه اشک می‌ریخت.»  
بعد از ظهرمان به چسباندن پرهای نقاش ذره ذره غروب می‌کرد. در گوشه‌ای از دنیایمان دایره‌وار نشسته بودیم. ریزاندن پرهای نقاش غریزه‌ی پرواز را در ما بیدار کرده بود. سکوت را لای برگ‌ها پیچیده دودش می‌کردیم. کسی زمزمه کرد: «حس پریدن خواب بال‌هایم شده...»  
دختر شاعر ادامه داد «اینجا با تمام پهنایش بر قامت کوتاه شده...»  
من در سایه پسر نقاش دراز کشیده بودم. ناگهان خبرنگار شروع کرد به خواندن. تیترو روزنامه‌ها را تندتند بر سرمان می‌کوبید. دروغ‌ها می‌باریدند، بی‌واهمه از رسوا شدن.

#### بخش دوازدهم: تفتیش

مأمورها جیب‌های من را وارسی می‌کردند. درست آن‌روز که بوسه‌های عاشقانه‌ات را در جیب‌هایم ریختی و شکوفه‌های صورتی‌رنگ گیلاس را به موهایم آویختی. می‌گفتند توطئه‌ای در جیب‌هایم جوانه زده.

صورت‌م بین دست‌هایت روییده بود. نگاهم به نگاهت در صداقتی بی‌انتها پر می‌کشید. لب‌هایت را که به پوچی ذهن‌های سردرگم مردم

جویای بهشتِ نادیده، می‌خندید، بر گونه‌هایم احساس می‌کردم. آن‌ها بوسه‌ها را از چنگ یکدیگر بیرون می‌کشیدند و من به تو می‌اندیشیدم. به انگشتانی که تنم را طراحی می‌کرد. از خود پرسیدم: «آیا ما خود غارتگر خویشتیم بی‌آن‌که بدانیم؟»

پدر شعله‌ور شد: «تیشه بر ریشه خود و ما می‌زنی؟ جیب‌هایت بوی آشوب‌گری می‌دهد.»

مادر بزرگ سرافکننده دانه‌های تسبیحش را زمزمه می‌کرد و مادر ناله. گفتم: «در جیب‌های من چیزی به جز حسرت نمی‌یابید. بوسه‌هایی که از آن من است را به من باز گردانید. آن نگاه‌های عاشقانه را به کجا می‌برید؟»

مأمور بی‌آن‌که نگاهم کند، فریاد زد: «شما با هم چه نسبتی دارید؟»

بخش سیزدهم: قفس

پسر نقاش قلم‌مو را در رنگ قرمز فرو برد: «بگذار بر گونه‌هایت رنگی پاشم.»

رنگ به چهره نداشت برادرم را می‌گویم.

«اینجا رنگ‌ها مرده‌اند آنگاه که گونه‌هایت گل انداخت باید ترسید.»

«ترسی در چهره نداشت مثل همیشه آرام بود. نی را بین لب‌ها گذاشت و تا انتها کشید. بوی ناله می‌داد یا شاید آه هرچه بود پر از امید بود ناله بود و امید آه بود و امید.»

مادر گفت: «لباس هایت بوی حبس می دهد. آخر کجا بودی پسر؟»  
 «جای غریبی نبودم مادر. همه ما روزی به آن جا خواهیم رفت.»  
 «نه تا وقتی که سرمان به زندگی خودمان باشد.»  
 برادرم روی صندلی نشست. خرده های نان را با انگشتان خیسش از کنار بشقاب ربود و در دهان گذاشت. دندان هایش سمفونی ای شدند  
 پراکنده در فضای آشپزخانه. سکوت بود و موسیقی و دیگر هیچ.

### بخش چهاردهم: پرده آخر

ما چهار نفر در نقطه دنجی که پسر نقاش پیدا کرده بود، حلقه زدیم.  
 من روی چمن ها دراز کشیدم. دست ها را زیر سر گره زدم. گفتم: «این  
 جا چمن ها به جای جدول به آسمان ختم می شوند. شهر از دور پیدا است.  
 نیمی روشن و نیمی خاموش.»  
 پسر نقاش کنار من نشست زمزمه کرد: «در خاموشی سکوت و در  
 روشنی هیاهو، زیبایی را در کدام باید جست؟»  
 دختر شاعر خیره به آسمان گفت: «در خاموشی ما هیاهویی نهفته  
 است که در روشنی شهر نیست.»  
 من گفتم: «مرد گفته بود از آفتاب آمده است.»  
 خبرنگار قهقهه زنان روزنامه به دست آمد: «روزنامه ها همیشه به  
 دادمان می رسند. وقتی زیلوهامان پاره می شود ماتحتمان را از سبز شدن  
 حفظ می کنند.»



روزنامه‌ها را باسلیقه کنار هم چید. عکس برادرم روی چمن‌ها با باد می‌رقصید. چند قطره باران به روی گونه‌هایم چکید: «من خلاً این‌جا را دوست دارم. در اینجا نمی‌توان به درستی گفت که زنده‌ای یا نه.»

بدنی کنار من، رنگ چمن‌ها شد. گرمای نفسش باران را خشکاند. گفتم: «همه ما محکوم به زنده بودنیم. مرگمان با چشمان باز خواهد بود. در زمانی که چندان دور نیست. آن‌ها گفتند برگه‌ها را تو پاره کرده‌ای؟»

نقاش لبخندی زد: «آن‌جا برگه‌ای نبود که از آن من باشد. هرچه بود از آن آن‌ها بود. من بر برگه‌هایی نقش می‌زنم که از آن من است و آن‌ها پاره می‌کنند.»

سرم را رو به او برگرداندم: «برخلاف شهر آسمان خیلی وقت است که خوابیده.»

در او شهری بود که چراغ‌هایش هنوز روشن بود. اولین بار او را در تابلوهایش به شکل زنی که به کودکش شیر می‌داد، آویزان دیدم.

چشمانم نگاه زن را می‌شناخت. سایه‌ای بود که روزی بر زندگی ما افتاد و برادرم را از آن خود کرد. حفره‌ی سفید بی‌انتهایی، مردمک سیاه زن را خورده بود.

نوری در آن می‌تابید که برای شهر با همه چراغ‌های خاموش و روشنش بیگانه بود. من اما از چشم‌های سفید با مردمک گشاد خیره، زاده شده بودم. لبخند کمرنگی پشتم را لرزاند. برادرم در انعکاس شیشه تابلو به من لبخند می‌زد.

پسر نقاش تندتند روزنامه‌ها را خط‌خطی می‌کرد. مداد در آغوش انگشتانش والس می‌رقصید. صدا در نوک سیاهش بر کاغذها فریاد می‌شد و در دالان گوش‌هایمان رها.

طولی نکشید که هر چهارنفر ما در باد به رقص در آمدیم. برادرم می‌خندید. من صدایش را شنیدم. به من نزدیک شد. انعکاس نگاهش بر سیاهی مردمکم نشست: «این من بودم که بر دیوار صاحبخانه نوشتم، هنر فریادیست ظریفانه.»